
İSTANBUL ÜNİVERSİTESİ KÜTÜPHANESİ

بشارت نامه

هو الله سبحانه

دوش در هنگام صبح اولین   با حریفی حور وش بودم قرین
اسمری تازی سواری جابکی   در نگارستان نباشد جز یکی
روی او بزم تمام آراسته   وز لبش نقل مدام آراسته
معجزی در شکل ان خ آشکار   موی و روی‌ش آیت لیل و نهار
مشتری طلعتش در قوس بود   طلعتش از نسخهٔ فردوس بود
زهرهٔ زهرا که در خوبیست طاق   همچو جوزا هست او بسته نطاق
عقل کل در طلعتش کرده نگاه   عالمی را دیده روشن همچو ماه
سایهٔ زلفش فتاده بر جبین   شاخ طوبی بود و فردوس برین
روی او ترکیست بس عالی نشان   جشم و ابروش همه تیر و کمان
جونکه بطراز دو زلف عنبرین   از هوا در دامنش آید جو رعاین
باغ رضوان سایهٔ ماه و خورش   آب حیوان مژدهٔ خاک درش
آب کوثر آنکه خاک کوی اوست   تا روانست او بجستجوی اوست
دام میکینش سراسر بند بود   می بدانم شصت او خود جند بود
خط او کز ملک روم آرد برات   نیل مصر است غرقه در آب حیات
خط او با روی او دو رخوش است   خال ولبش جون سپند و آتش است
حال خالش با لب همچون نبات   قصهٔ اسکندر و آب حیات
برگ گل هر جند تازه هم تر است   روی او از گل بسی نازکتر است

وصف گلبرگ رخش را یک ورق   گر بخوانم گل شود غرق عرق
تا گل رخسار او بشکفته است   گل جو غنجه روی از و بنهفته است
در جمن جون دست را بر گل فشاند   سرو او را دید و در بالا نشاند
سایهٔ طوبی است قد دلکشش   سرو آزاد است بالای خوشش
اعتدال قامت طوبیست راست   جون نهال قد او سرو کجاست
تا هوای قامتش کرده هما   بر رود فرخنده فال اندر هوا
سرو بالایش که مقصود دلست   در بر آید این حکایت مشکلست
تا که شمع روی او افروخته شد   همچو پروانه جهانی سوخته شد
همچو عاشق عراق اندر گذار   تا نوایش دیده در راه حجار
دور رویش آفتاب بیشک است   نقش خطش بس خیال نازکست
با لب میگون او لعل مذاب   از خجالت آب گشته جون حباب
نقش ما گرجه دارد شهرتی   قدرتی بود آن بر لبوش قدرتی
مشک مویش از نگارستان جین   ای لب‌ا دستان نموده آفرین
تا سواد خال او ملک دلست   کار دل جون زلف او بس مشکلست
همچو زلفش در جهان زنار نیست   جون شب گیسوی او یکتار نیست
عید رویش را اگر مهمان شوی   همچو من در کیش او قربان شوی
نقش با زجرخ اگر بشناختی   همچو من خود را درد در باختی
قصهٔ یوسف که در عالم یکیست   از بیان حسن رویش اندکیست
نازنان مصر او را دیده اند   دستها را زان هوس ببریده اند

گر تو با او دست سوی جان کنی — چون زلیخا زود دست افشان کنی
عشق بازیهای روی شاهدش — گر ببیند عشق ورزد زاهدش
بحث ایمان چند چند ای بی ادب — روز کفر زلف او ایمان طلب
گر ببیند بت پرستی در صلات — آن صنم را رو بگرداند ز لات
در فرنگستان اگر پیدا شود — رشتهٔ زنارها یکتا شود
گر مسیحا از هوایش دم زند — روح قدسی در تن ادم دمد
عکس رویش بود و موسی دور دید — انچه موسی در شب دیجور دید
نکته بود از لبش هنگام راز — آنکه خضر از آب حیوان گفت باز
از لب نوشش روایت کرده اند — انچه از شیرین حکایت کرده اند
فرخ آن ساقی که با من دوش بود — عقل کل از باده اش مدهوش بود
کفر زلفش بود با دعوی لات — نقش رویش بو حل مشکلات
شیوه اش از سیر ان دور بود — آن پری پیکر هما ناحور بود
با من القصه چو بود او نیم شب — زین نمط باری نگاری بوالعجب
رای من با روی او خوش وقت بود — ای خوشا آن روز و آن خوش وقت بود
چون من از وجهی دگر کردم نظر — سوی او عالی تر از طور بشر
گوهرش را یافتم دریای راز — در حقیقت رفتم از کوی مجاز
در فصاحت پور عمران دیدمش — با ید بیضا و ثعبان دیدمش
زلفش از یکموی ثعبان می نمود — معجزش از سنگ چشمه میکشود
نطق او دریا چو موسی میشکافت — بر ملک مانند عیسی می شتافت

چون مسیحا ذات پاکش روح بود — کشتی او دستگیر نوح بود
چون خضر پاک از غبار کاینات — غسلش از سر چشمهٔ آب حیات
معجزش نگذاشته در خشک و تر — چون خلیل از نار نمرودی اثر
مقصد صدقش که جای نور بود — همچو کعبه بیت او معمور بود
تختگاهش بود در اقلیم جان — همچو ادم قبلهٔ روحانیان
چرخ اعلا گرد او در سیر بود — جبرئیل آنجا چو من در طیر بود
پای او بوسیده و گشته مرید — در جناب عالیش عرش مجید
چون سخن میگفت از خلق عظیم — ماه را میکرد از معجز دو نیم
در سرای انس در پرواز داشت — عرشش روح الامین را باز داشت
چون شد آن خلوت سرا خالی ز غیر — گشت سدره منتهای سیر و طیر
طوطی نطقم سخن آغاز کرد — پردهٔ رازم سراسر باز کرد
گفتم ای تازی سوار پاک دین — شمع جمع اولین و آخرین
روی تو چشم و چراغ ادم است — نسخهٔ نقش و نگار عالم است
دورها من در طلب گردیده ام — نام آدم را بسی پرسیده ام
یاد م ادم بوادی طلب — گشته ام که در عجم که در عرب
درج رازم تا کنون سربسته بود — سر من چون زلف تو بربسته بود
شرح اسمای پدر با من بگو — تا چو زلفت باز بینم مو بمو
نکته دارم روان از وصف حال — دارم از انعام تو یک دو سوال
گوهر آدم که از افلاک بود — آب و آتش بود و باد و خاک بود

باز ارکان وز عنصر برترست خاکش از فردوس و آب از کوثرست
نفخهٔ روح از کجا خاک از کجا خاک را این کوهر پاک از کجا
من خلیفه زاده ام با آدمم از خلافت بهره هست این دمم
کر نه ابنم یا نه ام کیستم در بساط کن فکان بر چیستم
نکته با کم روانست همچو آب روشن است و زود می باید جواب
مشکلم را هم ز مویت واکشا قبله ام را هم ز رویت وا نما
آفتاب ماه پیکر خوروش این سخن بشنید و بخندید خوش
کعب خوش ساده دلی ای پاک کل روح قدسی کی نهی بر خاک و دل
چشم باز همت را باز کن چون همای همت پرواز کن
پای در نه چونکه داری دست رس بگذر از آب و هوای بو الهوس
نام آدم از همه بالاتر است کوهر او از همه والاتر است
همت عنقا هزاران بر زده تا بقاف قرب او سر بر زده
من نگارستان نقش عالمم نقش فیروزیست مهر خاتمم
روی من آن طرفه دور قمر افتاب اوج حسن است ای پسر
ماه تابانست شمع طلعتم پرتو خورشید و ماه از خلعتم
هر کجا صبحیست نور روی من هر کجا شامیست عکس موی من
باز نامه نازش روی منست کارنامه قصهٔ موی منست
در مجاز از خوبروهی شهرتم در حقیقت افتاب قدرتم
اهل دل را روی من جانانه وز لب من هر کجا افسانه

لو

گفته ام من هر چه بود آن گفتنی سفته ام دری که بود آن سفتنی
این زمان از ناز من مستغرقم در مقام لی مع الله مطلقم
شکل منطق را تو از من دور دان نکتهٔ بکر مرا مستور دان
من درون خانه و تو بر دری از در آ اندر خانه تا ره بری
روی بسوی شهر من کان کشور یست جانب ایمن از و عالی در یست
بیشهٔ دین آن که کشور کشاست بلکه آن در بیشه شیر خداست
نازک اندامی که نازش کل کشد نازنین اندام او دلدل کشد
سر پا کش از سلونی دم زند دم همه از نفخهٔ آدم زند
چون بسر من عرف او برده ره گفت لا اعبد ربا لم اره
دیده عین الیقین مر اصابت آنکه او را تو تیا کشف و عطاست
پیش او کر رو تو داری مشکلی خود نیابی همچو او صاحب دلی
وعدهٔ وصلش مرا چون کرد شاد آن نگارین زود داد دم نداد
بر سر دم رفتم و کردم طلب آدم خود را بوادی عرب
چون مرا شاه عرب مقصود بود عاقبت کارم همه محمود بود
بستم احرام و شدم در کوی دل راه میرفتم بهای و هوی دل
میزدم با حاجیان اندر حجاز در عراق دل همه بیک راز
چون در تحقیق سر بو البشر بر دیار یثرب افتادم گذر
کشوری دیدم سراسر محض نور روضهٔ دیدم پر از حور و قصور
مصر او ز نهمت دروازه بلند کر بلند کس نمیداند که چند

هر دری را دو فرشته فتح باب | هر یکی من عنده علم الکتاب
بر در آن مصر قدسی خاک و آب | سیر میکردم برای بوتراب
جانب این جو میکردم نظر | شاه را دیدم چو ماه اندر گذر
بر سریر بارگاه انما | روی او از کرم الله با بها
تار زلفش عروة الوثقی دین | بسته بر فتراک او حبل المتین
تاج سرها ذو الفقار دین او | کافرستان پر ز بغض و کین او
منتها سیر وشن بشرط لو کسر | کرده با روح الامین افشای سر
پرده ساز خوش نوای لافتا | در مقام لو کشف دستان سرا
گرچه طفل راه او پیر و مرید | از جوانی خط سرش میدمید
خط او را شهپر روح الامین | نقش بسته بر عذارش نازنین
تا که دیده صبحدم آن روی خوش | همچو من جان داده از مهر رخش
در هوای قامتش کردم نظر | دیدمش بالاتر از طور بشر
گر برافتد برقعش بر سومنات | سر بلند او را بسی لات و منات
آن جوان را گفتم ای مرد وسا | گفته لو لافتی الا علی
گفت با بوجهل روز کارزار | گفته ام لا سیف الا ذو الفقار
از لبش چون نکته مفهوم شد | این دل سنگم بسان موم شد
ای لبا گوهر که من کردم نثار | زیر پایش از دو چشم اشکبار
گوهر رازم ازو آمد پدید | اشک خونین بر رخ زردم چکید
جان من با او نماز آورش | در نماز او نیاز او روش

چون ستایش کردم و گفتم دعا | دیدم او را سدرة المنتها
همتم در اوج کیوان سر کشید | روی زردم شد از این معنی سفید
لب گشودم در بیان درد خویش | وا نمودم غصه های درد خویش
گفتمش عمریست تا استاده ام | بر سر راهت چو خاک افتاده ام
سالها چون چرخ من گردیده ام | چون کمان بر خویشتن پیچیده ام
گشته ام چون باد صرصر در بدر | تا ببینم روی چون ماهت مگر
من بدین درهم بکاری آمدم | در بدم و رنگ باری آمدم
عذر من بپذیر تو ای بوالحسن | خود مرا با تو کجا از ما و من
ما و من چون ما و می درهم روان | جان من تن گشته و تن گشته جان
جام وحدت چون مرا از خود ربود | ساقی فرخ لقا دستی نمود
درج گوهر را گشود و باز کرد | با من بیخود سخن آغاز کرد
گفت من شاه ولایت حیدرم | کشور دین را منش بیادرم
لیک این درزاده و دو کارگاه | ساخته پرداخته دست آگه
کارگاه اولین آن مسندم | من گریبان یازده بین دامنم
هر یکی کیوان نشان از رتبت | بس بلند و عالی و پر منقبت
منزل سیارگان در ثابتات | هر یکی برجیس سقف کاینات
پایه زرین درگاه همه | همچو خاک افتاده بر راه همه
اوستاد هر یکی زان کارگاه | کوکب دریست روشن همچو ماه
حله بافانند از دیبای دین | امر مینشان باد از جان آفرین

دریکی بافند از خلق حسن   تا شهید کربلا ساز و کفن

جرح سجاد است چارم کارگاه   دور چرخش باقر و صادق پناه

دست باف هر یکی از پود و تار   حجت زمانست آشکار

آفتاب حکمت سر قدر   اوج برج ثابت اثنا عشر

اولین پرکار دور چرخ خاک   آخرین چارده معصوم پاک

مهدی آدم دم عیسی نفس   آدم ثانی است وصف ادریس

شهسوار دولت جاوید اوست   کعبهٔ دلها در امید اوست

ای که میجویی تو از آدم نشان
هان نشان حضرت صاحب زمان

گوهر دریای بالله العظیم   آدم خاکیست ای در یتیم

در حضایر قدس او بین ای پسر   سوی فردوس برینش راه بر

تا یکی با دلنوم دودی بکار   با پدر ای آدمی یکدم برآر

آدم خاکی که جنت جای اوست   اوج سدره جنة الماوای اوست

صورتش طوبی معنی میوها   گوش کن ای در معنی بی بها

نطق او ساقی حوض کوثرست   لفظ صافی ظهور و اظهرست

دیدهٔ کاندر طلب گردیده است   جسم او را حور بیکر دیده است

گربهٔ شیطانی با دم سر درآر   دست ازین شیطانی و شومی بدار

طوق لعنت راز گردن دور کن   سینه بر قصد زلف حور کن

هرکه سر ننهاده پیشش بر زمین   دیو گشته همچو ابلیس لعین

بالنز

در بهشت آباد تخمی کشته   نیک بنگر تا چه حله رشته

کشته بدرو رشته در پوش و بیا   در صف مردان نوای مرد خدا

رشته ات در گردن و در حلقهٔ   آدمی یا دیو یا آگه شنهٔ

کی بود کان دیو تو رسوا شود   در دل آن نیت پیدا شود

در تو گر پیدا شود خوی پدر   سر نهد روحانیانت سربسر

عالم اکبر که نامش آدم است   قول و فعلش ختم کار عالم است

فضل او برخوان تو از رخ مضمرش   نام موجودات بین بر دفترش

گر رموز خط آدم دیدهٔ   نقشهای هر دو عالم دیدهٔ

در نشان و نام او دانستهٔ   بی نشان از هر دو عالم رستهٔ

نسخهٔ فردوس اعلا بینش اوست   جان عالم فکر و اندیش اوست

آنکه نامش در جهان جام جمست   طلعت عالم نمای آدم است

نامهٔ آدم چو من بنجده ام   کاینا من کان و روی دیده ام

عالم اکبر که بینی آشکار   چارده ملکست در هجده هزار

و زوران هزاران عالمست   جمله مکتوبات وجه آدم است

چون دلت از سر کن آگاه نیست   سوی انسان کبیرت راه نیست

کنت کنزا بس حدیث مشکلست   کنج او در کنج ویران دلست

دل چه باشد نزد ارباب کمال   مهبط اسرار ذات لایزال

طلعت آدم که همچون ماه بود   شعله از شمع نار الله بود

ماه آدم آنکه در خور دیده است   در نماز الله اکبر دیده است

ذات مطلق آتشی افروخته   خرمن هستی آدم سوخته
آدمی آنگه که آمد در سجود   ساجد و مسجود هر دو یک وجود
با خدا در مقصد صدقی بیا   بی خودی بگذار و یکدم با خدا
گر تو هستی بیکر و بودت ببین   ورنه لاشک رب معبودت ببین
آن خدای را که دانش کس ندید   هست با ذرات در گفت و شنید
جامع نور است ذرات پاک او   کی رسد هر دیده را ادراک او
آنکه امرش چرخ را دوران کند   دیده ادراک جلالش خون کند
ره روان در ملک جانش یافتند   در جهان بی نشانش یافتند
ذات بیچون یافتن آن چون بود   درس این علم از بیان بیرون بود
دیدنش حقیقت بیننده خداست   ای مخالف گوش کن این قول راست
نوش کن این باده و با هوش باش   بشنو و بنگر تو چشم و گوش باش
آنچه خلق عالم آن بشنیده اند   دیده اند ارباب معنی دیده اند
چون تو در خاکی کجا بینی خدا   ذات پاک او کجا خاک از کجا
تا ز ناسوتی بود در تو اثر   کی ز قدوسی او یابی خبر
در نماز وصل او سبوح خوان   ملک لاهوتش همه قدوس دان
چون صفاتت غرق شد در بحر ذات   در صلاتی در صلاتی در صلات
چون تو خود را گم کنی همچون هبا   با خدای با خدای با خدا
گر تو ذات خویش را یکتا کنی   یا محمد قصد او ادنا کنی
پرده از رخسار غفلت بر فکن   صورت بتهای آذر در شکن

تا هزاران

تا هزاران ماه و خور بینی دلیل   همچو ابراهیم در قدس خلیل
دیده بیدار کن و دیدار بین   در میان آتش آن گلزار بین
گر تو عید دل بقرب جان کنی   همچو اسمعیل جان قربان کنی
بر فراز طور قربت گر روی   همچو موسی امر اخلع بشنوی
قدس پاکش را اگر داری هوا   چون خلیل الله در آتش در آ
تا به بینی غرقه اندر آب و گل   کشتی تن را تو در دریای دل
با دل سودائی ای شوریده حال   در حریم ذات کی یابی مجال
خمر هستی در تو تا باقی بود   کی ترا روح القدس ساقی بود
گر کنی از کشور هستی سفر   بر دیار قدس او یابی گذر
چون ز خود بند علایق وا کنی   بر بساط قرب او ماوا کنی
در سرای وحدتش ای نیکخو   چون نهی پا زود دست از خود بشو
چون تو با این شه رخی در دستان   بیدق اندیشه را از پیش بران
در صف مردانگه آنجا هو و هاست   مرد دور اندیش در میدان کجاست
معنی اندیشه را باریک بین   راه اندیشه ره باریک بین
آنکه در ام الکتاب از فصل اوست   نکته قول الخطاب از فصل اوست
خانه اندیشه را تاراج کن   بعد از آن اندیشه معراج کن
در دیار لی مع الله نه قدم   بر فراز قاب قوسین زن علم

ای عزیزان دوش در مصر وجود   پیش یوسف ماه بود اندر سجود

خسرو انجم کلاه اراسته / وزکواکب بزم ماه اراسته
یازده استاره دریک برج بود / مهر و انجم کوهران درج بود
امده درسجده بپش ان عزیز / با ستاره افتاب و ماه نیز
تاجدا از ماه کنعان کشته ام / جون زلیخا دستهار ارشته ام
جون ترنخش تا زمین ببریده اند / ای بسا دستی که افشان دیده اند
یوسف مصری مارا یار کیست / خود خریدارش درین بازار کیست
مجمع روحانی بس پاک بود / مجلس نورانی افلاک بود
یوسف جان بود با یعقوب تن / یکدل و یکروی نه ما و نه من
ما و من جون ما و می درهم روان / جان من تن کشته و تن کشته جان
بودم آنجا من ولی بیخود بدم / همجنان از جام دوشین بیخودم
با پدر میکفت یوسف خواب خویش / ماه جون بشنید سر آورد پیش
نطق بی تشویش قال و قیل بود / خود احادیثش همه تاویل بود
آنکه با یوسف زبان ماه کفت / آیتی در باب فضل الله کفت
شد دلم اکاه از تفسیر او / خواب را بشناخت از تعبیر او
آمدش در پیش خاطر بر سخن / تازه شد دلرا دکر ریش کهن
بر سر دل ابر غم لشکر کشید / در غمام غم جو خورشید نا پدید
شد دل تنکم بسان بو الحزن / ساکن مطموره بیت الحزن
آه آه و ناله یعقوب دل / جرخ اعلا را بسی کرد او خجل
نغمهای زیر دل جون ارغنون / از جنون عشق بنموده فنون

کزن

کشت روشن همجو کار و بار دل / بر همه جرخ برین اسرار دل
آیت دلرا که بیخواند افتاب / ماه میکفت انها شیء عجاب
ثابت و سیاره کردند اتفاق / تا رهانند ماه دلرا از محاق
درد دل را جون همه بشناختند / یکزمان با حال دل پرداختند
کوکب دری دل جون افتاب / رخ نمود و خوش برامد از حجاب
قصه دیرینه را سر باز کرد / شکوه با ماه منیر آغاز کرد
جونکه دل از جرخ کشف حال کرد / مطلع اقبال استقبال کرد
شمع دل از آتش جان در کرفت / ماجرای رفته را از سر کرفت
کفت این آیت که از فضل خدا / خوانده و کرده تفسیرش بجا
آن معانی از بیانت حاصلست / بس بدیعست و غریب و مشکلست
کی توانم کفتن از دلدار خویش / تا نه بینم محرم اسرار خویش
ای دریغا روی فضل الله کو / ای دریغا یوسف جون ماه کو
در بهایش رشته جان میدهم / من جو آن پیره زنم جان میدهم
در فراقش این دل غمخوار من / صاحب سجنست یار غار من
راه کنعان کو بکنعان میروم / ای عزیزان من بزندان میروم
مونس من کو و آن همدم کجاست / ابن یامینی مرا محرم کجاست
مدعی را کو که این انکار جیست / کرک را با یوسف ما کار جیست
ناقصان کر قصد زندان کرده اند / جون زلیخا مو پریشان کرده اند
یوسف ما را کجا آن دیده اند / صاحب سجن اند و زندان دیده اند

ای دریغا سوی یوسف راه نیست   دلو گشتم رفتم اندر چاه نیست
خشک شد این نیل مصر ماجرا   باز گویید ای عزیزان ماجرا
راه اوج چرخ و قعر چاه کو   همدم آن یوسف و آن ماه کو
عرش یوسف خود مگر بر آب بود   آنچه من دیدم همانا خواب بود
کو نشان تختگاهش ای پسر   میکنم سجده همی آیم بسر
اشک ریزانم بسان بو الحسن   تا شنیدم باز بوی پیرهن
گر بشیر از مصر رو با ما کند   بوی پیراهن مرا بینا کند
کو بشیر و مژدهٔ اقبال کو   طلعت آن ماه فرخ فال کو
رای آن دارم که رویش را دگر   باز بینم همچو یعقوب و پسر
این پاپین مرا آنجا برید   باز کنعان یوسفم باز آورید
صاحب سجنش کی زندان دیده است   شمع جمع ماه و نوران دیده است
آنکه با یوسف بزندان خوش نبود   بر سرش مرغ آمد و چون نان ربود
تا که دیده روی او قرص خور   صاحب او یافته از نان خبر
اهل مصرش در بها جان داده اند   ملک شام او را بیک نان داده اند
ای پسر گر مصری پرسی نشان   از دلم پرس از دل کنعان جان
رو بزندان دلم ای ماه رو   یوسفم را در تک آن چاه جو
تا شده فضل خدایم دستگیر   سر نهاده پیش من بدر منیر
یوسف خود را بکنعان یافتم   آصف خود را سلیمان یافتم
هر که او در ارض کنعان راه یافت   یوسف چون ماه را در چاه یافت

هر که او در چاه یوسف آب دید   نقش بیداری همه در خواب دید
خواب یوسف را چه گویی ماه تاب   آفتاب روشن است و نیست خواب
ای که در خوابی دمی بیدار شو   روی یوسف را ببین هشیار شو
یوسف مصریست با تو در سخن   خویش را در چاه کنعان گم مکن
این نفس را نفخهٔ آدم شناس   آدمی باش ای پسر آدم شناس
در صدف هر چند پنهان گوهر است   گوهر عالیست بر بالاست پر
بحر بی پایان تو بحریست ژرف   موجش اسفید است همچون کوه برف
موجش آن دریا که نور مطلق است   عالمی در روی جو تو مستغرق است
نقد تو با تست ای تو زر شناس   بحر خود را سر گوهر شناس
گوهر تو با تو ای گوهر فروش   گم نشد پس تو مکن چندین خروش
رخت خود را گم مکن ای بیخبر   بر خر تو بار نیست اینک به بر
سوی هر وادی بیهوده مدو   خویشتن را باز بین و گم مشو
ای سخنها از برو با دل بگو   هر چه میجویی ز جان و دل بجو
آفتاب دل که اوج قدرتست   پرتوش اسرار علم و حکمتست
خویشتن را در میان آب و گل   عرش اعظم دیده اند ارباب دل
با حکیم جان بوادی نظر   کوه قاف از طور دل داده خبر
در دلت ای آدمی حق شناس   استوای عرش رحمان بی قیاس
از جواب لن که موسی شد خجل   لیکن انظر امر بودش سوی دل
قاف قربت ملک عنقای دل است   طور عزت قدس صحرای دل است

بو العجب نقشیست پنهان زیر گل   گوهر دریای بی پایان دل
سالها در مصر جان گردیده ام   مجمع البحرین دل را دیده ام
سر دلرا در سویت باز بین   هر دو عالم را در و انبار بین
کس نیابد از دوی انجا نشان   جز یکی در دل نیابی جاودان
بحر ما را هر که یابد ما شود   قطرهٔ ما زود با دریا شود
آفتاب چرخ قدرت روشنست   برج آن سیاره جان و تن است
چرخ آن او وارد اقلیم جان   صد هزاران دور گردد یکزمان
خود زمان و دور چرخ انجا کجاست   چرخ قدرت ملک بیچون و چراست
ملک بی چون و چرا بر دور نیست   یا مگر چشم ترا خود نور نیست
این مثل بشنو که گفتار نکوست   یکقدم بر نفس و دیگر کوی دوست
تا که یابی با خدا از خود خبر   دور دوری از خدا ای بیخبر
انکه او را دید خود را گم بیافت   در دل خورشید رفت و ذره شکافت
در هوایت تا که ما پر می زنیم   هر دو عالم را بهم بر می زنیم
دست آن ساقی که ما را جام داد   از ید الله مدد پیغام داد
تا که خود را چون سبو بشکسته ایم   از خمار لن ترانی رسته ایم
لن ترانی گوی ما بر مع گشود   در نقاب آتشین طلعت نمود
قلب خود را ما مطلس دیده ایم   وادی دل را مقدس دیده ایم
ای که داری شوق دیدار خدا   رو بما کن رو بما کن رو بما
قبلهٔ مقصود را از ما شناس   کعبه را از مقصد اقصی شناس

سنك

سنگ و سخر این دل چون موم ماست   رکن کعبه خانهٔ معلوم ماست
راه وحدت را ز خاشاک وجود   رفته ایم و کرده ایم او را سجود
از الست این راه را ما رفته ایم   نکفته قالوا بلی ما گفته ایم
سر روح الله را از ما بجوی   پر سخن از طفل در گهواره مگو
روح ما از مهد میگوید سخن   این سخن را نیک بشنو بو الحسن
همچو عیسی ما مجرد گشته ایم   فارغ از خر بنده و خر گشته ایم
مهد تن را خلوت مهد شناس   روح جا مهدیست ای مهدی شناس
بی گمان آورده ایم او ذو الکرم   ذروهٔ چرخ برین زیر قدم
در بیان نکتهٔ الله و نور   اهل رضوانیم با حور و قصور
تا نه پنداری که از خود زنده ایم   واحد قیوم را ما بنده ایم
کدخداییم گرچه موجودات را   بنده ام تا زنده یکذات را
محکم است این آیت ایمان من   رکن اسلام است با احسان من
در دو عالم نیست جزوی هیچکس   تو مبین کس را خدا بین و بس
آنکه جزوی عالم الاسرار نیست   در دو عالم غیر او دیار نیست
از نقوش هر دو کونش خیر و شر   آنچه می بینی از و بین ای پسر
خواب و بیداری همه اسرار اوست   هر چه می بینی همه دیدار اوست
ای که از حکمت روایت میکنی   این سینا را حکایت میکنی
از کدورات طبیعی پاک شو   بی طبیعیات بر افلاک شو
صورت و معنی آدم با تو است   اهل معنی شو مشو صورت پرست

صورت و معنی جه باشد جو عین — دیده بگشا صورت و معنی به بین

در مدارس جند کویی جون داری — باد را حق کوی با کمتر داری

کر نه عادی کشته هود بت کو — نغمه مضمار داود بت کو

از مضامیر آل موسی اکهند — نی زنان مدرسه بس بی رهند

نای انبانند پر باد غرور — از دم ایشان نیاید هیچ نور

در نفسشان که نه جز باد نیست — دم زنند اما بجز فریاد نیست

از تهی بانکی زنند همجون دهل — باد پیمایند از قالو و قیل

از ره معنی ندارند هیچ سنک — صورت ارایند جون طاوس رنک

خود نمایان اند از تحقیق عور — آنجه میکویند از معنیست دور

جون تو خود را می ندانی دم مزن — جون خبر از دل نداری جان مکن

آن یهود کبر از عیسی جه یافت — راح روح الله را شمعون شناخت

جون نه عیسی تو بر جرخ مدیر — کور و دجالی برو در جاه میر

دم ز دانش میزنی دوی نه — از شکر منکوئی امانی نه

نقش باطل را ز لوح دل بشوی — بیش ازین از علم و از دانش مکوی

تا بکی حکمت فروشی اشکار — حکمت یونان بدونان واکذار

خود بحکمت کی تو مردما شوی — کر تو خود قسطاس بن لوقا شوی

حکمت را میشنود شیطان مرید — زانجنان حکمت شده شیطان مرید

در بدر از بهر حکمت بر مدو — حکمت لقمان بیا از ما شنو

لقمه کاندر خور این جان بود — لقمهای حکمت لقمان بود

یوشع

یوشع بن نون که از موسی شنید — حکمت الواح را از ما شنید

کفر کنعان کی شنید نوح را — ار خواری جوی اسرار روح را

همجو هارون باش در حکمت فصیح — تا که از دم روح بخشی جون مسیح

یار موزون طبع انصاف ده — بر کف یوسف ترنج از سیب به

دم مزن بسیار تو ای نیک خو — یا مکو یا انجه کویی نیک کو

پاکبازی پیشه کن در راه دین — آدمی باش ار نه دیو لعین.

جون ترا شد عرش بلقیس و اش — با سلیمان باش از دیوان مباش

خوک را در کعبه دل ره مده — لات عزا را جو جوکان سر مسه

مسجد اقصی که قدس اقدس است — تو روا داری که بر خار و خس است

دیو نشست با سلیمان دلست — این دو کوکب را قران مشکلست

دیو را منشان جو دل بر عرش تن — از ارم شداد را بیرون فکن

با خود آو فکر دو اندیشه کن — ابر باش و ساده کاری پیشه کن

از تو جون بیرون رود فکر غرور — بر تو بارد دهر زمان باران نو.

فکر باطل را ز باطن دور کن — روی دل را در جهان نو کن

نور باشی کن بسان افتاب — بکذر از تاریکی و ظل حجاب

حی باقی را ابدان و زنده شو — رو بمیر از خویش و بس پاینده شو

تا تو بیهوده درائی جون جرس — کی بیابی نفخه روح القدس

صوت حیوان را بحیوان باز ده — خویشتن را از درون اوازه ده

روح قدسی با تو دایم در سخن — کر نه آخر سخن را کوش کن

از انا جیل ای پسر آکاه شو   زندهٔ انفاس روح الله شو
جون دم زند تو کوش کن   همجو شمعون با صفا خوش نوش کن
کر جو یوحنا ز انجیل آکهی   همجو لوقا باش با فرد بهی
از جهودان طبیعت دور باش   با حواری باش و اهل نور باش
نفس تو لاتست و عزی الحذر   جهد کن خود ربدان ای بیخبر
شانه سان زلف بتان از بر مکش   دیدهٔ عین الیقین را سرمه کش
بو که بر حق الیقین یابی کذر   بکذری از عالم بوک دمکسر
بت پرست و عام کالانعام را   خط بکش جون صورت اصنام را
دست ازین اجناس بی معنی بدار   جنس فل را با سفل وا کذار
زاهد کندم نمای جو فروش   از سیه روئی تو کشتی زرق پوش
جون تو بیکانه دم از محرم زنی   باطلی واز انا الحق دم زنی
رو سبو بشکن ز خود بیزار شو   تا بکی مستی دمی هشیار شو
همجو مریم یکدو روزی لب ببند   بر مکو بیهوده و بر خود مخند
خود پرستی جند جندای خود فروش   ننک عالم خرقهات زور و بپوش
با دل ویران بر لات منات   کعبهات قبله است یا خود سومنات
آن خدایانت که نقش آذرند   هیزمند و با تواندرا ذرند
با هواها جند کردی از ددی   جز یکی مشناس کر تو باخودی
آن خدای پاک جز یکذات نیست   حاضراست و غایب انی ذرات نیست
خود ترا پروای آن ذات از کجا   تو ندانی سر کجا پات از کجا

همون

صورتت در زیر این جرخ کبود   کالعدم ای نقش دیوار وجود
جز بشطحیات خود کویانه   باز موجودات خود کویانه
پر همی رقصی تو هر دم خرس وار   آن دم عیسیست کو ای خر سوار
ترک آن سالوس و آن طامات کیر   ای خر دجال از خوک بمیر
تو بتی رو تو بتی از خود بکن   جون بدی رو تو بدی از خود فکن
بودنت ننکست و جان فرسودنت   تو بتی کن از کناه بودنت
آتش کبری خود را بر فروز   جون تو از ناری دران آتش بسوز
جون بسوزی سازما را کوش کن   ما سخن داریم تو خاموش کن
صاف شو با دین پاک مصطفا   همجو اهل صفه در صف صفا
در سلمان جون سلمان باش فاش   در دو دین راهیجو بو دردا باش
تا تو با دجال در جای قرین   کی رسی در سدره روح الامین
تو بیای از دم عیسی بباز   تا سودان جشم دجالیت بار
جون تو خود را همدم عیسا کنی   کور ما در زاد را بینا کنی
صوف صافی دلی جون و جرا   صلح کردیم و برفت آن ماجرا
جون منم آن پیر استاد ای پسر   تو مریدی کن بیا در راه بر
دم مزن از خویشتن همجون جرس   بکذر از کبر و منی ای بوالهوس
رو قدم در راه او جون من بنه   خرقه و زنار بر آتش بنه
دست همت بر کشا پای بزن   رخت هستی را ز تن بیرون فکن
شیشهٔ تجرید را بر طاق نه   یک قدم انفس و آفاق نه

سر دل همچون سرت ازین حدث   نیستی تو منیت ان حدث
از سماع قول ما در چرخ کرد   باده وحدت بنوش و فرد کرد
کعبه و بتخانه را یکسان سپاس   وحدتش آیت ایمان سپاس
گر مسلمانی بیا ترسا مباش   جام وحدت را چو من می نوش فاش
همچو ترسا باش آرام کبر   تو مترس و در حریم این جام گیر
خاک بر لب از چه می مانی مترس   اهل وحدت را کجا باید عسس
نوش کن در راه او دردی درد   بی سر و پا در خراباتش بگرد
بر در میخانه رو خاکی بروب   در کنشت و دیر هم پای بکوب
پیر ترسا هم زره بانان اوست   آشنا شو با سگان کوی دوست
چون کلیم از سوی آتش ره بری   یا چو عیسی از ملک خوش بگذری
یا خضر از نور علم من لدن   همچو من روشن بیابی با سخن
طور سینا را چو موسی بی کلام   دیر مینا را چو عیسی روح نام
در کلوخ و سنگ و دیوار کنشت   نور او را بین مکو رسیا ورنت
خاک زرش کرد تا زیبا شوی   چونکه قدر زیبا شوی ازما شوی
باده صافی ما ای صوف پوش   چون ازین دست است ما سبا نوش
دیر مینا راهب ترسای اوست   طور سینا نیز هم ماوای اوست
چون شوی از خدا آگاه بشنو   همچو خاصان محرم درگاه شو
با خود آ آگه ز حب الله باش   همچو فرزین همنشین شاه باش
از صفا شمعی چو شمعون بر فروز   با دم روح القدس خود البوز

تا ز روح

تا ز روح الله یابی آگهی   پس قدم بر طارم اعلی نهی
ای موحد تو مشو ترسا بپرس   از اب و از ابن و از روح القدس
تا که من یکتا ترا از شش جهت   وانمایم از سه روح الکهت
من چو عیسی از دم روح الله ام   از اقالیم ثلثه آگهم
راه ترسا هم ز کوی وحدت است   جمله عالم رو بسوی وحدت است
آتش موسی در زردشتی نگست   این رموز از حرف وحدت اند بست
هر دو آتش یکجا بفت ای پسر   روشن است این شمع چون قرص قمر
صومنات و کعبه هر دو کوی اوست   نکته لامنات و منات از روی اوست
بت پرست و گبر و ترسا و یهود   در حقیقت جمله از حق آگه اند
یک بیک را مقصد و مقصود اوست   در عبادت جمله و معبود اوست
کعبه و بتخانه و راه کنشت   هر یکی راهیست از راه بهشت
در ره دین پاکباز و خویش رو   کوچه بسیار است راه خویش رو
از همه کیشی تو بر خود می تراش   همچو تیر از راستی در کیش باش
راستی کن ای حریف پاکباز   پاکبازی گوهر دریای راز
رستگاری جوی از فریاد رس   رستگاران پاکبازانند و بس
آنچه میگوی تو از مستی و بود   وانچه میجوی تو از ملک وجود
هم بعبرانی و سریانی بگوی   هم بجابلقا و جابلسا بجوی
از ید الله سر تنسیخ به بین   خط نسخش را بخوان ای نازنین
نسخ ادیان و شرایع از چه خاست   تا بدانی ای پسر تو راه راست

شرح او اظهار وحدت میکند / این همه دست ارادت میکند
نسخ او را تو تحقق بازبین / فاعل مختار میخواهد چنین
چون زمان از حرف مبهم آمدست / هر زمان را اقتضای حکمتست
کثرت احکام عین وحدتست / این همه بیغام محض حکمتست
از نبی و از ولی رمزی نمود / هر ولی را چشمه از بحری گشود
جمله در دریای وحدت غرقه اند / هفت دریا بر در این حلقه اند
از یک و دو و سه و چار و پنج و بیست / یک بیک بشمار مجموعش یکیست
در دو عالم را یکی من دیده ام / از الست این باده را نوشیده ام
تا سقاهم ربهم برقع گشود / دست آن ساقی مرا از خود ربود
این طهور است شراب بیغش است / آب ما را جو که عین آتش است
آتش ما را بکند تاب و تف / همچو موسی دست نار لا تخف
با خلیل ما بگو این آتش است / کو بهشت عدن گلزار خوشست
آتشم میسوزد از من جزو کل / بهر آن می روید از معنیم گل
چون خدا از سر هر کس آگهست / در نهان و آشکارا همرهست
نغمهٔ داوود از اسرار اوست / ساز نیز از پردهٔ بازار اوست
گفتگو از حرف اسمش بیخبر / جستجو از فضل علمش یک اثر
اسم اعظم باش حرفش را بخوان / نامهٔ اسرار آدم را بدان
صورت آدم ز رحمن آیتست / صورتش از وجه معنی رحمتست
آیت رحمت کنون در شان ماست / صورت معنی آدم زان ماست

این

این و مست آن نفخهٔ صور ای پسر / آدمی از خویشتن گر داری خبر
خاک آدم را وجود ما شناس / خاک را از عالم بالا شناس
از دم ما زنده گردد خاک گرد / بس بآب روی آدم پاک کرد
آب ما باش و روان شو سو بسو / جان مائی تو روان شو جو بجو
جستجو را از ره ایمان شناس / طالب غالب بنوای ایمان شناس
اکبر و اصغر دو عالم بنده است / بگذر از آن که او پاینده است
این سخن جانست از دل میرسد / ماه من منزل بمنزل میرسد
نکته پاکست چون آب روان / من ز فضل الله دارم این نشان
همچو منصور از انا الحق دم مزن / پیش نامحرم دم از محرم مزن

صفحهٔ اشیا که لوح ابجد است / علت او لیس با حرف بدست
علت اولی جو ما بشناختیم / ها و هو در کن فکان انداختیم
ما ببال مرغ یاهوی بریم / جل ذکره آنکه نامش می بریم
تا که از هو راه دل را رفته ایم / ربنا انا سمعنا گفته ایم
ای که از بیت القصیده آگهی / همرهی کن با من ای جان همرهی
سر دین را از شرایع بازجو / در شریعت از حقایق بازگو
سر احمد علت اولیست بس / گفتگو گفت او دگر بانگ جرس
گوهر بحر حقیقت سفینه است / گفتنی صاحب شریعت گفته است
صاحب شرع مطهر او بگفت / گوهر دریای معنی را بسفت

خوش نهاده ملک حکمت را اساس   واضع دین حنیف او را شناس
از محمد پرس کنه ذات دل   از حروف او بخوان آیات دل
ماه قدرت بود خورشید دلش   مشرق انوار حکمت منزلش
مکّی امّی لقب امّ الکتاب   بر شمرده خوانده بی حد و حساب
رمز فرقانش همه اسرار جان   اهل ایمانش همه اسرار دان
گفته او حجت و برهان دل   نکتهٔ او آیت قرآن دل
نغمهٔ داوودی از الحان اوست   با سلیمان حکمت لقمان اوست
سر انجیل از زبور او بدان   حکمت توریت از قرآن بخوان
در الف و لام و میم و طا و سین   کاف و ها و یا و عین و صاد بین
عشر آیاتش چو نه لوح کلیم   سر حکمت زهی خلق عظیم
آفرین بر جان پاک آن نبی   یا نبی الله فداک امّ و ابی
انت روحی لا عجب من نفختی   انت احیانی بقولک امتی
نفخة من روح قولک فی کلام   صادقت قلبی ایا محیی العظام
سید الاخبار قال کن لیا   ثم اوصانی علیاً عالیا
آنچه از طاسین روایت میکنم   آل طاها را حکایت میکنم
من ز شهرستان حکمت می رسم   از نبی و از ولی حکمت بسم
تا نه پنداری ز خود گویم سخن   راویم من از زبان بو الحسن
از درون خانه ام نی از برون   زان سخن گویم ز سر کاف و نون
ساقی کوثر که روشن آن ماست   کرم الله وجهه رضوان ماست

تاکه

تا که ما از جان غلام حیدریم   فارغ از شاهی و تخت و کشوریم
پادشاه فقر در خرگاه ماست   هفت کشور در پناه جاه ماست
باد یا رب خاکسار دشمنش   با دل سنگین و باروبین تنش
همچو آهن در گداز از کین او   آفرین بر ذوالفقار دین او
خاکساران دشمنان او چه باک   باد پیمایند از دریای پاک
شیر مردا از چه باک از کرکراز   دم مزن باری تو از شیر و بیاز
میر من آن شیر یزدان حیدر است   حیدر کرار کو دین را در است
شاه من آن صفدر خیبر کشاست   زورم از سر پنجهٔ شیر خداست
آنچه از گردن کشانش عار بود   ذوالفقار حیدر کرار بود
از سلونی دم زد و خود عرش اوست   محرم اسرار عرش و فرش اوست
ای که پیجوئی تو از قران نشان   رو کلام الله ناطق را بخوان
نوش دارو خواه از یعقوب دین   هو شفاء رحمة للعالمین
مردهٔ این راه را چون بو الحسن   جان بده یا دم ز روح الله مزن
یا ولی الله اید نصرتی   ان لی عجزاً عدنی قدرتی
دانی داء عجیب باد وا   اعطنی کاساً وهاقاً یا شفا
انت نور العین منی زد فزد   انظر و الآن انی لا تعد
انت نحن نحن انت فی البدن   لا اقول نحن روحان لن نزن
لا ارانی منک مرهون الفراق   کوفة عندی و انت بالعراق
آل زهرا نور چشم عالمند   گوهر والای بحر آدمند

از نبی وا ز ولی وارند سبق — مجمع البحرین ایشانند بحق
حلقهٔ ایشان کشد گوش حرم — بندهٔ ایشان چو من لوح و قلم
با قدمشان کشته عرش ذو الجلال — همچو خاک کوی ایشان پایمال
تا شهید عشق ایشان کشته ام — شد دلم جون تن کفن جان پاره شته ام
تا حسین پاک خلقش تشنه کشت — آب وادی شور کشت و خوش نکشت
تا شهید کربلا در جله شد — جون فرات این نهر چشم دجله شد
من که خاک راه آن لب تشنه ام — همچو جر خاکم جو شمر اتش نیم
خاندان مصطفا و مرتضا — خاتم دست است ای مرد خدا
دست قدرت آن امیر المومنین — خاتم پیغمبران را همنشین
همچو موسی معجزش دستی نمود — خیبر فرعونیانرا در ربود
جونکه خیبر خانهٔ تاراج کشت — تخته بر پایه معراج کشت
بارک الله دست قدرت این کند — شاه مردان کار بهر دین کند
کوهر بو طالب آن در یتیم — یا نبی الله جو هارون کلیم
بو الحسن آن آدم جنت پناه — بو تراب آن ملک ملت را سپاه
بر درش پیری اکر شاهی و پیر — رو جو مردان دامن حیدر بکیر
والی شهر ولایت مرتضاست — بهر آن توقیع آتش اهل ایراست
درد لم از مهر شاه اولیا — سکهٔ مردیست بر روی دریا
احمد مرسل که شاه انبیاست — قرة العینش هم از آل عباست
فخر آدم آن شفیع المذنبین — اهل بیتش طیبین و طاهرین

مصطفا

مصطفا آن خاتم پیغمبران — آل او مهر نبوت دانشان
بس مرا در راه حلم لا یزال — توشه از مهر نبی و مهر آل
عهده با شاه حجازی مرده ایم — لا ترا جون لا بترا کرده ایم
عهد با شاه مجازی بسته ایم — از فریب هر مقلد رسته ایم
روی دل سوی خدا داریم و بس — بس بود ما را خدا فریاد رس
روی ما در شش جهة با روی اوست — کل شیء هالک الا وجه اوست
ارغنون عشق را سازیم ما — هر دو عالم را یکی سازیم ما
عقل کل آندم که با ما دم زند — نفس کل دم زلا اعلم زند
دیده بکشا جون جسیمان جور — در سواد فقر شوای اهل نور
آن بهشت اباد خرم را به بین — در خلافت خانهٔ آدم نشین
مکتب روحانیانرا شو ادیب — آشکارا شو قوای سر عجیب
کنج پنهان اشکار از ذات نیست — کنت کنزاً انکته ایات نیست
میرسد هر دم ندا کای جان و تن — آن توی پرده را یکسو فکن
در حریم وصل ما بیخود خرام — با خدا آ در باب خود را والسلام
جون شوی تو غرقه در دریای ذات — بیخبر کردی ز کون کاینات
آنچه بینی حق شناس ای بیخبر — ما طغی عیناً و ما زاغ البصر
بیخودی با آن کفار ضر کهی — دانش محض است و عین اکهی
تا خطاب از حضرت عزت رسید — کای جو کوهر در صدف تو نابدید
درج را بشکن جو جرخ مهره باز — عشق با مهرت کلجهده باز

دیر دیرست از قفس بر داختیم هستی خود را در رود دریا ختیم
مرغ اویم من کنون بی بال و پر همچو گویم در میان بی پا و سر
بال و پر چون پا و سر در باختیم تا که خود را با خدا بشناختیم
مدتی در چاه بودم پیش ازین این زمان با ماه گشتم همنشین
ماه من اینم که بر شاه منست شاه من با یوسف چاه منست
سر نهاده این زمان ماه ملک یوسفم را گفته اند الامر لک
ماه و خور اکنون زمن تابنده اند آن عزیزان یوسفم را بنده اند
تا نمودم سیر یوسف را بجاه یوسف دلرا رهانیدم ز چاه
اوج علیین گذرگاه منست طالع آن برج با ماه منست
سوی علیین چو سر بر میکنم نامهٔ ابرار از بر میکنم
کنج کعبه این دل ویران من چاه زمزم چشم در افشان من
اهل دعوی قیل و قال انگیختند اهل معنی گنج معنی ریختند
سر معنی از زبان دیگر است این معانی را بیان دیگرست
خود فروشی کار مردان کی بود یاوه گفتن التشی درنی بود
دم زدن تا چند از کبر و منی بوالهوس را از کجا این روشنی
چون ترا عارض شود زین وسوسه نفس را بسیار باشد حادثه
درگذر زین جنس فکر پر خطر تو سلیم القلب ابدالی مکر
رو گذر کن بر در مصر وجود در سر بازار او در باز سود
ای بدل گشته غلط نه کار ماست راست گفتن مایهٔ بازار ماست

مانن

نی شکر رویان ز مصر خویشتن ذوق پیدا کن بسان بوالحسن
تا ترا شور آب وادی عرب چون نبات مصر افزاید طرب
تا ازین دریا چو گل بر ساحلی از در و مرجان ما بی حاصلی
اندرین دریا چو ما شو آشنا غوص کن در قعری ظرف ما
حاصل ما را خراج مصر دان ما سلیمانیم و ملک ما زمان
هر زمان صاحب دلرا پرورد این زمان ماییم این هم بگذرد
نوبت ما را زمان قایم بود صاحب ما را زمان دایم بود
شد قیامت آمد آن صاحب زمان گر نمیدانی بیا از ما بدان
میکند گفتار او شرحی زمن لا تسبوا الدهر انا الدهر افمن
این زمان رستخیز ستای پسر تو مگر زان رستخیزی بی خبر
خوابگاه گور تن جاییست تنگ نیست این منزل ترا جای درنگ
حیف باشد حیف سخت ای شنگ گوهری چون تو میان آب و گل
خفته در گور و این روز جزاست روز محشر خواب کردن کی رواست
منتظر باش ای پسر گر تا کهان میرسد عیسی ز چارم آسمان
کوکب روح الله اندر رجعتست آندم صور قیام این ساعتست
وارث ملک سلیمان میرسد مهدی صاحب زمان هان میرسد
پیش حکم آن مطاع آن امین طی شده هم آسمان و هم زمین
چون مبدل گردد آن چرخ ملک روح گوید جاء ربک والملک
در رسد آن وعدهٔ یوم الخلود در شمار آیند ذرات وجود

چون فرشته آدمی صف صف کنند   تشنه از دریای دل کف کف کنند
خون بجوشند در تن و گردد غرق   وز عرق فرعون گردد در غرق
بر ندیری خون شود جام شراب   وز جگر بوجهل را باشد کباب
بر کنند از نامه ات نام پدر   بر نهند آندم ترا نام دگر
من ترا آن روز چون خوانم بنام   از دو یا دیو یا انسان کدام
از گدایانی تو در روز شمار   گر نه گرگی همچو یوسف سر برآر
تا نهندت سر همه اجرام نور   همچو ماه آید به پیش تو حور
ای دریغ از روز بعث آگه نه   میدوی هر سو ولی بر ره نه
در حساب و نمیدانی شمار   با کتاب و نمیخوانی زنهار
ای گران جان در ترازوی ببین   میکشندت ذره ذره از زمین
روز میزان جست بی سخن   گر سبک روحی گران جانی مکن
آنچه می بینی به بیداری و خواب   می شمارد بر تو از یوم الحساب
آنکه در خوابت ز پرده رخ نمود   صورت اعمال و افعال تو بود
نامهٔ تو هم زنیک و هم زبد   همچو طومار تو بجان گرد خود
خیر و شر گردت محیط است چون فلک   ذره ذره بر تو می سنجد ملک
آنچه در بیداری آمد پیش تو   نیست بیگانه که هست از خویش تو
نیست بیداری و خواب از تو جدا   همچو دور چرخ گردد خود بسرا
لوح محفوظ توای نور مبین   آنچه میجویی بیا در خود ببین
چونکه با لوح و قلم آمد کلام   بس سخن کوتاه باید والسلام

بلکانا

یکزمانی دوش هنگام سحر   بر صبا چون هدهد افتادم گذر
زان بهشت آباد نهرستان نور   جنتی دیدم پر از حور و قصور
کشوری دیدم در و اهل مراد   چون ارم با غات او ذات العماد
سرو بر اطراف باغ و بوستان   چون خیال دلبران ایش روان
خاک او چون زلف خوبان مشکبار   چون ضمیر عاقلان هوشیار
منزلی چون ماه تابان خود نما   خاک او جان بخش از نشو و نما
آن فضای صحن و اطلال چمن   بی کدورت چون دل دانای من
چون گذر کردم بطرف جویبار   ماه روی سیمبر دیدم در کنار
آمد و در گوش من مستور گفت   این سخن بشنو که با من حور گفت
بو الحسن از ماجرا دوری کند   حسن او بی ماجرا حوری کند
ای چو زلف ما مشوش حال تو   ما ز سودای تو همچون خال تو
اینچنین بد مهر و بد عهدی چرا   با که گویم ای عزیز این ماجرا
ما چو یوسف بر ترنج غبغبیم   با رخ چون روز و زلف چون شبیم
بهر تو این کارسازی کرده ایم   چون زلیخا دست بازی کرده ایم
عشقبازا از چنین بازی سزا   دست ما و دامنت روز جزا
محرم رازم چو اول باره راد   دست من بگرفت این پیغام داد
یافتم از دست بوس او شرف   جان نهادم پیش جام او بکف
مست و مدهوش و خراب و بیخبر   جان فشان و بی دل و بی پا و سر

حلقهٔ مویش گرفته گوش من — ساعد و بازوی او در دوش من
کَش کَشانم میکشید ان دستان — همچو زلف خویشتن در پاکشان
میکشد زینسان مرا آن خوش خرام — تا به بزم حور در ظل خیام
خیمها دیدم طناب اندر طناب — شاهدان چون من همه مست و خراب
لاله رویان همچو گل اراسته — از طرف وز خواب نوشین خواسته
مطربان را ارغنون و جام ناب — چشمها پر خواب و در سر شراب
بادهٔ ایشان نه از انگور بود — قول ساقی شربت مخمور بود
همچو من در پاکشان بزم حور — لنگر این شنده صحن قصور
راستی و قتم قلندر بود سخت — زان کشیدم سوی لنگر رخت بخت
مطرب مستان سخن اغاز کرد — پرده را برداشت برقع باز کرد
از نوایش کار من با ساز شد — سوز من با ساز او انباز شد
چون خرابم یافت آن کنج نهفت — سر خود با من همه یک یک بگفت
او خرابات مرا معمور کرد — ظلمت اباد مرا پر نور کرد
شاه چشم انکه میر مجلس است — بزم رویش هم گل و هم نرگس است
عشق او بنیاد یکرنگی نهاد — چشم مستش داد شیاران بداد
با حریفان میر مجلس یار شد — جام او با ما همه در کار شد
چون شدم بیخویش از دست حریف — با خودم اورد ان جام لطیف
چون دران بزم امدم با خویشتن — همچو خود دیدم هزاران بوالحسن
حسن هر یکرا یکی در صد شده — خویشتن را دیده و بیخود شده

هر یکی مقصود ان دیگر و لے — جمله قاصد از ره معنی بلی
قاصد و مقصود هر در طلب — بوالحسن جویای خود اینم عجب
طالب و غالب ازینهمه معنی شناس — نقش بازی بنگر ای معنی شناس
بحث دور است و تسلسل ای حکیم — دور ما اینست و حقست و قدیم
دور جام القصه چون امد بمن — پای مردی کرد انجا بوالحسن
چون مرا بیخویش دید و بی‌خبر — بهر خدمت همچو شمع آمد بسر
اشک ریزان جام کردان ایستاد — تا حریفانرا یکایک جام داد
من درین عشرت که از در ناگهان — هدهد آمد کای سلیمان زمان
اقتضای وقت ازان نازکترست — بر هوا بر شو ترا بال و پرست
ملک ایشان جهان خاکش چنین — هر دو را دیدی هوایش را ببین
بزم رزم ملک ما هر دو خوشست — بزمش از آبست و رزمش آتش است
ایش از خاکست و اتش از هوا — ابرا بگذار و در آتش در آ
رزم ما چون بزم ما هم خوش بود — آن خلیل ما که در آتش بود
من که مرغم برتنم هم جوشن است — در بر من روز و شب این جوشن است
با سپاه و لشکریم و مای و هوی — هستمان ایشان سلیمان آب و روی
لشکر ما صف کشیده در هواست — عرصهٔ میدان ما همچون سباست
هر سحر بوبو زنان بی ترس و بیم — نوبت کوس سلیمان میزنیم
جز تسلطانست پر و بال ما — تاج و طوق ما گواه حال ما
حکمت ما رمز لقمانے بود — در سبا ما را سلیمانے بود

میشدم در سایهٔ عرش کریم مرشد را هم طراط مستقیم
تا رسیدم من بجای کز خطر افتاب افکنده است انجا کبر
خرخ اعلا جون سپر بر روی اب وز حیا جون اب انجا افتاب
منزلی بس دور جون جرخ مدیر جون فضای جان هوای دلپذیر
مرغ روح از طیر و وحشان فضا بوی فردوس از نسیم ان هوا
جبریل از ساکنان ان حرم شش جهة جون قبله انجا محترم
همجو اصحاب الیمین من در سجود رو بهر جانب که کردم راست بود
دیدم انجا جون ارم یکسر عذار روضهٔ آدم درو همجون کفار
درمیان روضه شادروان نور کرد شادروان بسی حور و قصور
باد صرصر زیر شادروان تخت تختکاه سبز همجون روی بخت
برسر ان تخت کرسی عظیم خلوت خاص سلیمان آن حریم
با سلیمان سرّ آدم راز کو مرغ صعوه کشته هم اواز کو
نکتهٔ مرموز شان وحی ملک کوهر کفتارشان راز فلک
از امور ملک سرّ بیشمار در وصیت کرد ادم اشکار
جون سلیمان را وصیت کرد و کفت ملک داری نیست جز سرّ نهفت
بادشاه انکس بود کز عزم و رای سرّ او را کس نداند جز خدای
جز ملک از کار ملک اکاه نیست سرّ شه را محرمی جز شاه نیست
بادشاه مطلق آن ذات ودود سرّ ملکش را جز او محرم نبود
جون خلافت داد ما را آن خدای سر نکه دارای سرا نیست رای

صورت ما رمز داود دی شمر جون دمی عیسی ز جان داده خبر
کر برآری همجو ما تو بال و پر بر هوای لامکان یابی کذر
بس عجایبها که بینی در هوا از عجایب عرش بلقیسی ما
آشیانها ساختیم از بهر آن تا شویم آن عرش را ما سایه بان
عرش بلقیس است بس جای کریم تختکاه ماست آن عرش عظیم
قصهٔ بسیار است و تو پرواز کن بر هوا بر شو جو ما آواز کن
تا جواب خود هم از خود بشنوی وز رموز ما تو هم اکه شوی
از هوا جون هدهد اورد این خبر جون هما سوی هوا کرد کذر
جونکه کردم رای آن عزم بلند سوختم از دود دل همجون سپند
جان ز تن بیرون و تن بیرون ز کور رخت تن را جون کفش افکنده دور
همجو قندیل از درون آتش فشان آتشم دور از زمین تا آسمان
بر کشاده همجو طاووس ملک زیر بال همتم جرخ فلک
با دل روشن جو خورشید منیر قصد بالا کرده تا اجرام اثیر
بر دوانیدم جو عیسی در زمان رخش همت بر فراز آسمان
تا رسد در کرد ان عزم خطیر مرکب سیاره بر عزم منید
ذات من ان کوهر والا کهر کشته همجون جرخ اعلا ره سپر
انجم و افلاک را در پاک شان سر نهاده در هوای لامکان
زیر پایم مانده جون فرش زمین کرسی نه پایهٔ جرخ برین
بر سر تخت سلیمان پای من عرش رحمن جانب بالای من

بمن

پس سلیمان شد سوی شهر سبا — خاک پایش عالمی را توتیا
پس عزیز الملک را او خوار کرد — کبریائی زین نمط بسیار کرد
لشکر انبوه چون مور و ملخ — از پری پاک و از دیو سلخ
آدمی و وحش و طیر و آب و خاک — باد و آتش از ثریا تا سماک
جمله او را بنده از فرمان بری — تو سلیمانی اگر فرمان بری
دیو را در بند دل را برکشا — حکم کن در ملک دل بهر خدا
تا ترا هم فرد هم فرمان بود — تا ترا هم تخت و شادروان بود
وحی می آید بتو کای بی خبر — تا بکی بینی تو خود را مختصر
بنگر ای کوته نظر خود را ببین — همچو کیوان بر سپهر هفتمین
خاتم ملک سلیمان بر کفت — همچو جام جم بذات اشرفت
کشور دل را تو قلب لشکری — تو سلیمانی زهی پیغمبری
چون سلیمان تخت زد بر روی باد — حکم عدلش را نهاد آیین و داد
لشکر ملک سلیمان جمع گشت — در سبا برگشت از هامون و دشت
بس کر لغایه سپاه و لشکری — هر یک از دریا دل در لشکری
هر یکی چون دیو بر جاهی دگر — هر یکی چون مور بر راهی دگر
غرفه چرخ قمر در راه شد — لشکر بلقیس ازان آگاه شد
از قضا موری دران ره میگذشت — بهر دانه سوی دشت آمد بگشت
چون بدید آن لشکر انبوه را — گفت ای موران شکاف کوه را
یار غار امروز کوه است و کمر — وادی مور است صحن معتبر

راه لشکر

راه لشکر را ببندید از کمین — رای ما جزم است در روزی چنین
وادی موران گذرگاه است تنگ — خانه مور است در راه پلنگ
ای جوان نیک زای شیر مرد — موی پیری را ببین از ره مگرد
موی جعدت آنکه چون مور سیاه — می برد ای دانه دار از راه
زود گردت زرد کاهست ای پسر — بس رود بر باد کاهست ای پسر
ای جوان زودت کند پیری خبر — این شب قدرت تا وقت سحر
مطلع الفجر سفیدی دم زند — این شب دیجور را برهم زند
پا شکستت همچو بدمستان شود — زال پیری رستم دستان شود
صبح صادق نفخه صوری دمید — بیک پیری بر سرت اینک رسید
بیک پیری سوی گورت میکشند — می روی ارنه بزورت میکشند
نکته مور آنکه مغز دانش است — شربتی بس دلپذیر و دلکش است
گوهر دانش که نامش اینست — مور را آدم بهر ده او را غابست
جمله بند است و نصیحت ای پسر — بشنو ای خواجه تو بشنو الحذر
آن زمان کان مور پیشت می برد — تحفه پای ملخ می آورد
سر فعل او کلام ناطق است — همچو جعفر با بیان صادق است
یعنی ای خواجه ساق افراشتی — منکری چون ما کجا پنداشتی
پایت ای خواجه بدندان میکشم — می بریم و هر طرف می افکنیم
منکر آن کور تو ماد نکیر — شهر مور الست و ما انجا منکر
تا نخندی بر روتت بیش ازین — ای که باد بیاد با اسپی و زین

رمز مور بس بود خاك كور   بنك بشنو قصهٔ دستان مور
مور جون راه سليمان باز داد   بر سر راهش بسی آواز داد
كوه دانش بود آن مور ضعيف   با سليمان باخت آن كوجك حريف
در همه وادی موران تاكنون   فاش ميكويند هم لا تشعرون
مور زيرك با سليمان بر كشت   عاقبت پای سليمان بر كشت
رستم است آن مور بر بسته كمر   هيكلش از رخش رستم طرفه تر
ميرود در كور بهرام او بنك   ميكزد پايش بدندان همجو سك
ميكشد از لاشهٔ او هر طرف   می نهد در رشتهٔ موران بصف
در ميان صف هيكر دد دلير   همجو در صحرا اوبشر نرّه شير
اسب عزمش تركتازی ميكند   همجو فرزين شاه بازی ميكند
پس بهم ميكويد باواز بلند   رو بر دشت لاله به بين ای ريشخند
از سكی نفس اكه نيستی   زانكه سكساری وبر ره هستی
كر كم آزاری كنی مانند مور   كور خود را روضه بينی جو نور
جون سليمان نامهٔ موران بخوان   نكتهٔ باريك موران باز دان
زود بينی بسته بر خود تنك كور   كر سليمانی وكر بهرام كور
جند آرائی زخامی ريش را   زود باعث كن تو خام خويش را
خواجه مخمور خراب از غرور   غافلی ای بيخبر از حال كور
كلهٔ بی مغزت از دود خمار   همجو كورت منزل مورست و مار
ای شكم بنده نه حق را بندهٔ   زان شكم را از شراب اكنده

خواجه را ديدم بكوران ميرود   جشم كوران راه موران ميرود
ای بسا ضربت كه آيد بر سرش   جون نكيرد منكر از سم و زرش
ذره ذره ميكشد از پاش مور   همجو دانه ميكشندش تا بكور
پاره پاره می برد مور از برش   لقمهٔ مور است تخم بی برش
خواجه مست است و دمی با خويش نيست   ای دريغا خواجه مرك انديش نيست
عمر خواجه غير يكدم بيش نيست   خواجه را جز سبلت و جز ريش نيست
در صبوحی باد جواری ميكند   كو صراحی بين جه زاری ميكند
كر به بينی خوردت ای زيرك حريف   كمتری در دانش از مور ضعيف
مور فكر كور خود جون ميكند   دانه را از كاه بيرون ميكند
جوهر خود را بكف می آورد   وز جواهر دانه دانه می برد
ميكشد در كور تا قوتش شود   كهربا بد تا كه ياقوتش شود
فكر حال خويشتن جون مور كن   برك ساز زيستن در كور كن
ای كه نقادی و صاحب جوهری   حيف باشد كز زموری كمتری
هدهد هادی كه غايب كشته بود   همجو من طومارها بنوشته بود

كرجه دير آمد جو شير آمد بجنك   پنجه زد با ديو جون شير و پلنك
راستی را هدهد آن مرغ نديم   نامه اش نام كتاب ان كريم
با سليمان او نديمانه نشست   لب جو بكشود او زبانها را ببست
همجو آصف با سليمان راز كفت   سر كذشت خويشتن را باز كفت

هدهد آن جا درکشید یک دو پا   خوش خبر آورد آتش زد به نی
شمهٔ از حال خود چون شرح داد   آتشی در جان مشتاقان نهاد
خط کفار آن خامه اش چون برکشید   بس خیال انگیز نقشی میکشید
همچو آب آن خط او دستش درست   ابجد اندیشه را از دل بشست
در معما آیت توحید خواند   پر سخن از حکمت تجرید راند
حرف اول کز زبان خامه بود   قصهٔ بلقیس و شرح نامه بود
گفت در ملک پری پر لشکرند   لشکرانشان چو مرغان می پرند
با پری من می پریدم در سبا   تا نهادم بر سر ملک پا
عرش بلقیس آن عجایب را شمر   آمده ملک عظیم در نظر
هر طرف جوییست همچون جوهری   نازنین جای و خوش بوم و بری
خوش گلستانیست اما پر ز خار   جای عفریتست و خوک آن مرغزار
رسمهای شوم و قانونهای زشت   دوزخست از ظلم آن جرم بهشت
اهل آن ملکند بس گمراه و دار   زن پرستانند نامردان کور
زان امیر الملک شان شاه نیز   می پرستند آفتاب و ماه نیز
کی روا باشد سلیمان در میان   این همه بیداد از دیو الکفان
گرچه هدهد را سخن بسیار بود   خود سلیمان واقف اسرار بود
گفت هدهد با من از فصل الخطاب   نامهٔ خواهم نوشتن فتح باب
تا فرستم هر طرف از شرق و غرب   تا بخواند ورنه ما و حرب و ضرب
بهر حجت نامه را داریم پیش   بعد از آن شمشیر و بس مردی خویش

هر که این نامه بخواند مرد ماست   ورنه چون دشمن رخ از زد ماست
از امور مملکت و ملکش که ما   مو بمو بینیم از حال سبا
مملکت دارد رعیت پروریم   ما بکار خویشتن داناتریم
یکزمان از فکر ملکت آزاد باش   بنده فرمان ما چون باد باش
هدهد صادق چو حال راز گو   سرگذشت خویشتن را باز گو
خلوت خاص است و میدان خوش است   وقت جولانست و اسب سرکش است
منطق الطیر است میدان سخن   هان چه داری گوی در میدان فکن
چونکه هدهد را سلیمان بار داد   همچو تاجش خلعت بسیار داد
رفت هدهد با سر دستان خویش   تحفها آورد از بستان خویش
شهد گفتارش مصفا مینمود   منطق الطیرش معما می گشود
وصف سیمرغ سخن آغاز کرد   باز رای دیدن شه باز کرد
خیل مرغان را بسوی خود کشید   نفحهٔ از روح در هر یک دمید
گفت از قاف قدم مرغ شگرف   هست نیمی ز آتش و نیمی ز برف
کله اش بر زیر و پایش بر زبر   هر دو دستش راست اما خشک تر
دست خشکش آب را می پرورد   دست تر دریای آتش میخورد
همچو بط کز آب سازد آشیان   او در آتش باشد اما بی زیان
چون برارد سر کز آتش بر شود   پای او در آب محکم تر شود
بو العجب مرغیست آن اعجوبه باز   آشیانش هم نشیب و هم فراز
صورت معکوس او زیر و زبر   لیک راهش از همه ره راستر

آتش و برفست از پا تا سرش / مختلف ذاتیست اصل گوهرش
آتشش چون بر هوا پران شود / برف او بر ما همه باران شود
چون صدف ما سینه‌ها را واکنیم / قطره قطره جمله را دریا کنیم
اندران دریا بسی دردانه‌هاست / دام مرغانرا ازان دردانه ماست
دام او مانند ماهی شصت گز / دانه اش بیجه اما هفت گز
گوش مرغان حلقه‌های دام اوست / همچو سی هفتاد و دو هم نام اوست
نامش از یکحرف تا هفصد هزار / آمده نزدیک سب در شمار
پیکرش همچون پری پنهان بود / صورتش که مرغ که انسان بود
از عجایب صورتان شاه ماست / هر کجا مائیم او بر راه ماست
هر کجا در خشک و تر گردیده‌ایم / صورتش را در مقابل دیده‌ایم
ذره ذره از وجود کاینات / آشیان شد هر یکی او را نجات
جمله مرغان نمودار ویند / او شکر در جمله و جمله نیند
حله طاوس را او دوخته / شمع چشمش را هم او افروخته
منطق الطیری که مرغان ساختند / جمله یک حرفست ازو بشناختند
نوک منقارش که ظرف صورتست / سربسر سوراخ چشم روزنست
سی سوراخ در منقار اوست / چارده معصوم یار غار اوست
عندلیب باغ قدس است آن هزار / صوت او یکحرف و دستانش هزار
هر نفس گفتارش از حرف دگر / دمبدم آوازش از طرز دگر
با دم او گر چنین همدم شوی / صد هزار آواز هر دم بشنوی

هر که با این خوش نفس همدم نشد / با دم روح القدس محرم نشد
هر که با این مرغ در پرواز نیست / چشم او در ملک معنی باز نیست
من نه بوم کز فراقش هو زنم / هدهدم من گلشنش بو بو زنم
نام مرغانست آن عالی نشان / رونمایش را بخوان نامش بدان
ما که صد ره جان بر او افشانده‌ایم / نام مرغش را بسی برخوانده‌ایم
ما بسر هم سیر قافش کرده‌ایم / تا بسوی نام او ره برده‌ایم
نام او سیمرغ و عنقایش لقب / طرفه مرغی نقشهای بو العجب
صد هزاران نقش از پا تا بسر / هر زمان بنماید او نقش دگر
جلوه او هر زمان در صورتی / معجزش هر دم بیان صورتی
چون ز سر دل کند حرفی ادا / کوه قافش باز گوید از صدا
یکقفس دارد از او اعجوبه‌تر / غرفه در وی بر و بحر و خشک و تر
سقف او از قاف تا قاف جهان / صحن او از قیروان تا قیروان
آتش و آبست و باد و خاک نیز / هست در وی انجم و افلاک نیز
کس نداند جز خدا پا و سرش / عرش تا فرش است پنهان در برش
اینچنین ملکست او را آشیان / وصف او دریای بیحد و کران
راه آن ملکست کوه آتشین / از بلندی اوج کیوان تا زمین
قاف و عنقا در میان آتش است / او چو ابراهیم با آتش خوش است
آتش تاریک همچون بحر ژرف / در دخان خوانند از آن آتش دو حرف
اندران آتش کسی خود را ندید / زان سیاهی روی عنقا شد سفید

آتشی بس منتها و تند خوست　　خود سواد الوجه فی الدارین اوست
جون که هدهد این معما الخواند　　جمله مرغانرا با آتش در نشاند
جونکه در آتش همه یکدل شدند　　ترک سر کردند و در منزل شدند
هر یکی از مرغ شمعی بر فروخت　　جون سمندر اندران آتش بسوخت
همجو بط در آب و در آتش دوید　　مرغ آب را دران آتش بدید
رمزی مرغان همه بشناختند　　هر یکی مقصود خود را یافتند
در طریقت رفت طوطی طا بگفت　　زاغ نیز از قاف عنقا قا بگفت
کبک خه خه کرد و داد از خی خبر　　لق لق از لام و الف بجده سر
مار رفت اندر دمانش زان سبب　　تا به بجد کردن آن بی ادب
صعوه از جیم جهان آواز داد　　بوم بشنید و جوابش باز داد
فاخته از کاف کن کوکو نواخت　　بلبل از بی نغمهٔ دستان حست
جون زغن از سین دری سری نمود　　سر کوف از کاف و فی دوا وبود
باز کفت از سرزی مارا خوش است　　سینهٔ شاهین زشین پر آتش است
همجنین مرغان زسر یکدکر　　یک بیک کردند هدهد را خبر
سینهٔ سیمرغ را بشکافتند　　حرف او را قاف قدرت یافتند
کر تو با سیمرغ در آتش روی　　غلغل انی انا الله بشنوی
قاف عنقا هم زوادی طو است　　آتش آن طور از نور خدا است
کر ز نار الله کردی با خبر　　هم بسوزی هم برآری بال و پر
کر تو مرغ آن هوای همجو من　　بال و پر را بر کن و یکسو فکن

الو

بر سر آتش سمندر وار پر　　تا بسوزی تو سمندر وار پر
مرغ زیرک باش ای دانا پسند　　بگذر از زاغی زمن بپذیر بند
باش با سیمرغ معنی همنشین　　جشم بکشا همجو قاف انکه ببین
در همه مرغی ز صنعت قدرتیست　　هر یکرا از سلیمان حلعیست
در پر سو صنعت بنا بیست　　در کبوتر دانه دانا بیست
طوطیان رفته بنی اموختند　　بلبلان هم مطرب آموختند
کوش کن الحان مرغ نو بهار　　کز مطوق بشنوی دستان هزار
بنکر ای عاقل نظر در صنع پاک　　سر قدرت را ببین در آب و خاک
کوش کن ای نور جشم نامدار　　این سخن از من برای نامدار
میم جشمت باز کن ای نازنین　　ماه و ماهی راز حرفها ببین
نام هر مرغی که با بال و پر ست　　از عجایب نامها یکدفتر است
آن یکیرا پشه خوانند از کجا　　وین یکیرا باز میکوید جرا
باز دباشق بلبل و بط همجو نیست　　بی همین حرفست با حرف نه نیست
مور با دانه جرا بازی کند　　پشه با پیل از جه شهبازی کند
نقش او از نام نازکتر است　　تخم مرغانرا فریبه با پر است
روی طاووس است پر نقش و نکار　　جشم طوطی همجو لعل آبدار
حله پوشانند از پا تا بسر　　سندس و استبرقست با بال و پر
خوش قبای از جکس دار دخروس　　تاج لعلی بر سرش بین جون عروس
طوطی شیرین سخن بار شکر　　جون خضر در آمده سرش به بر

حله بازان سفیدست از حریر جامهٔ سار است مشکین همچو قیر
نغمهٔ قوز از زاغ از یک نمط لیکن این دستان سزا او سقط
زاغ چون عباسیان مشکین شعار لیکن از بوم جهان مردار خوار
این سیه اسفید خلعتهای ما از شب قدرست و از روز قضا
گرچه بمای سفید از تار و بود چون سیه آمد کلیم توجه سود
ای مزد در طعمهٔ بازان طلب شیر مرغان خورده باز آن طلب
سیر در افلاک و انجم کرده با ملایک شربت جان خورده
چون چراگاه تو چرخ اخضر است دانه ات پروین و آب از کوثر است
همچو عیسی پر به برج آسمان باز حضرت باش جان ده دلستان
همچو مهدی زی و دولت یار شو همچو جعفر پیرو پس طیار شو
کی شوی شهباز همچون بوالحسن تا درین بومی تو با زاغ و زغن
گر شوی پنهان بصورت چون پری زود با سیمرغ معنی بر پری
پیشت آید در زمان یوم الحساب نامهٔ خود را بخوانی همچو آب
لوح اشیا از رموز قدرتست حرف هر یک نامه از قدرتست
چون نظر داری تو ای اهل نظر در همه اشیا بچشم دل نگر
پشه چون طاوس مرغ خودنماست زان مگس بازی کند کو باز ماست
مرغ صورت را بمعنی باز بین چشمه نوش است مرغ انگبین
در مگس بازیش بازی خوش است شربتش نوش دوای دلکش است
صاحب وحی است آن مرغ شریف نوش او نیش است بس رمزی لطیف

مرغ

شمع زنبور عسل نور دو جاست قهر و لطفش آیت خوف و رجاست
در سرش شور است و در سینه هوس گرد شیرینی از آن گرد مگس
در عسل چون دست را شیرین کند پر دعا خواند بسی آمین کند
چون مگس دست دعا برهم زند از جواب دوست بال و پر زند
عنکبوت ار گوید از بازار خویش از لعابش چون مگس گردی تو ریش
حالت پروانه را بازی مگو کار بازانست سربازی مگو
شمع و پروانه چرا بازی کنند همچو مردان هر دو سربازی کنند
مور و مار و مرغ و ماهی ماه و خور هر یکی سر عجیبند از قدر
مور مردانه است او در کار خویش کار خود را می برد هر دم به پیش
جمله اسرار او کار است و کار کارساز جمله حکم کردگار
مور بیچاره که با پر در هواست تا نه پنداری که کار او هباست
چون مگس با عنکبوتش کینه است سینه اش زان کینهٔ دیرینه است
چون شود آن مور در مرغی کهن دیده باشی عنکبوتش در دهن
رو قدم نه در ره باریک مور مور دانا پر زند دم از شعور
با سلیمان بحثها دارد غریب منطق مور است از سر عجیب
مخرج حرفش اگر بشناختی در سلیمانی علم افراختی
میکند همچون نفس او دم بدم دانه را از بینی و دندان بهم
بوالعجب مرغیست مرغ دانه کش بال او چارست و پای او ست شش
او بسی از زاغ زیرکتر بود زان گهی با پر گهی بی پر بود

مور مرغ زیرکست و کاردان　　در دل خاکست او را آسمان
تا کند از مغز نوشیران کباب　　تا خورد از جام جمشیدی شراب
کله قاپوس و کوش رشکبر　　کوشه از آشیان مور کیر
مور بهرامیست در کور ای عزیز　　بنجورد بهرام را و کور نیز
ای بخود مغرور چون فرعون رس　　بر بروت خنده ای رسوای خویش
جند کویی من جان و من چنین　　لقمه موری تو در روی زمین
رمز مرغان منطق الطیر خوشست　　راه موران رو که آن راه خوشست
همچو مور از جاه ای یوسف نژاد　　بر هوا شو آشیان کن همچو باد
طیر و سیری کن جو باز حضرتی　　باز دیده جو جو اهل عبرتی
نیک بنکر از کهی و از کیان　　خود جه مرغی هدهدی یا پاکیان
زین نمط هدهد رموزی پشمار　　نزد ارباب نظر کرد آشکار
از معانی نکته بسیار کفت　　هر جه کفت از کشف و از اسرار کفت
جونکه هدهد در سخن معجز نمود　　کوی معنی را بکفت و کور بود
در بساط ملک معنی شاه وار　　نه پیاده اسب معنی را سوار
همچو فرزین جار رکش شاه راه　　بر بساط قرب بر پهلوی شاه
راستی را در سخن مردانه بود　　صورت دعویش پر معنی نمود
در خم جوکان او کوی سخن　　بود من می دیدم از روی سخن
کز دمش ظاهر همی شد نفخ صور　　نفخه اش دم میزد از یوم النشور
جونکه بوی جان شنیدم از حبیب　　یادم آمد از سوالات غریب

نکته از خسرو شنیدم در ضمیر　　نکته جان بخش و رمز دلپذیر
سر برآورد و در دل را بزد　　طرفه مهمانی رسیدم از خرد
کفت ای هادی اقلیم سبا　　دانه انسان جرا کرد آسیا
تخم کرمنا بنی آدم نخست　　کز زمین طینت انسان برست
خود برش این بود کاخر جاک شد　　در مغاک کور غم غمناک شد
جون بنی آدم بجز یکدم نزیست　　رمز انی جاعل فی الارض جیست
این سخن بشنید دردی کار کرد　　کوییا بر دل بسی انکار کرد
هدهد مشکین نفس آن پر خرد　　همچو کل بر من بسی بوبو بزد
کفت در کلزار شو کلزار جو　　رو کلی کو رید رجون کل به بو
منزلت بوسیده خاکست از نخست　　تو شکسته دل سوی آنجا درست
رو تو از کور کهن این راز پرس　　نزد طوطی شو حدیث باز پرس
کو هر دل بشکن ای عالی نسب　　رو بکور مندرس خود را طلب
جونکه هدهد کفت با من این سخن　　او دلم بشکست جون کور کهن
آب لطفش آتشم زد در جکر　　آمدم جون باز با کور پدر
خاک پای بوالبشر آرام من　　من غریب و کور ملک شام من
کاسه جشم لبالب از شراب　　خون دل در کاسه و سینه کباب
بر کفم جام می و من بی خبر　　هر دم از جشم جکان خون جکر
تا که از کشف قبورم رو نمود　　آنجه مقصود من دلخسته بود
نقد بازار دلم شد تا درست　　بارها بشکست از بازار است

خاک کو اول چو خارا مینمود — آخر آن خوش بو گل بی خار بود
از گلی گلبوی گل خوش میدمید — زان گل خوشبو دلم گلها بچید
باب جنت بود آن مفتاح کور — میکشیدم سرمه اش در چشم کور
کور چشم از نور شد قندیل وار — کور من پر نور شد قندیل وار
روضة الفردوس آن خاک شریف — از ان الارض گفتار لطیف
با من از طور سخن آغاز کرد — کور همچون صور یک آواز کرد
چون دمی صوری دمید او در جهان — زنده شد از نفخه اش کون و مکان
پس بمن گفت ای شکسته دل من — از چه در کوری و در بیت الحزن
از گل معنی و از بوی بهار — همچو سرو از خاک تیره سر برار
خاک تیره آب روی آدم است — روی آدم جان پاک عالم است
روی دل در آب و گل بینی اگر — همچو آدم بنگر ای عالی نظر
جسمت از خاکست و گوهر از فلک — موج دریای دلت روح ملک
گوهر ذاتت که آدم نام اوست — چون صدف این خاک تیره دام اوست
چون زرت در سنگ و چون گنج بخاک — دست قدرت کرده است ای نور پاک
گرچه از خاکی تو پاکی همچو نور — ذات پاکت از همه نقصست دور
انچنین بهتر که باشد ای پسر — کور دل هم مندرس هم منکسر
نردبان تن که معراج دل است — تا نه پنداری که این آب و گل است
شهپر روح الامین در گل نه بین — در تن پاک تو جان و دل به بین
هیچ میدانی تو این تفسیر چیست — صورت این خواب را تعبیر چیست

چون شوی در خواب خود را باز بین — آب و گل را نیز در پرواز بین
باز کن همچون فرشته بال و پر — بر کن از دام جهان این شور و شر
آب و آتش را گذار و گرم و سرد — همچو عنقا گرد حرف قاف گرد
با سروش غیب انجا راز گو — جبرئیل انجاست او را باز گو
در هوای لامکان شه پر گشا — باز حضرت باش در ملک خدا
پس گذر کن سوی غلمان و قصور — دانه می چین از لب و از خال حور
چونکه بنشینی میان حور عین — آنچه میجوئی بچشم سر ببین
بزم مردانست انجا مرد باش — باده وحدت بنوش و فرد باش
رو در ان میدان چو مردان سر مکش — همچو ذره بی سر و پا گرد خوش
گو رجای بی سر و پایان بود — آخرت این بی سر و پا آن بود
گر نکردی هیچ فهم این سخن — راست حیوانی برو لو کار کن
احمق ما دینه در بار به — رو تو کالانعام تن در کار نه
چون ندیدی بر تو جار دل — کار گل کن کار گل کن کار گل

باز نام هد هد آن مرغ دلیر — با سلیمان گفت کای روشن ضمیر
رای ما جنگست با اهل جدال — خط اشرف گو مثال بی مثال
بهر حجت نامه را داریم پیش — بعد از ان شمشیر و پس مردی خویش
بهر حجت نامه را من می برم — تا به بازم بر سرش بال و پرم
تیغ ما اسباب جنگست و جدل — نه چو دشمن الت مکر و حیل

دشمنانرا کر بدی تدبیر ورای   در ره ما سر نهادندی جو پای
جونکه دشمن سر تدبیر نیست   حجت قاطع ترا از شمشیر نیست
این بکفت ونامه بستند مردوار   ضمن آن نامه از ینمعنی هزار
مهدی آمد ملک اوادنی کرفت   زان جو عیسی کار ما بالا کرفت
با موافق در رواق اخضریم   با منافق در جهاد اکبریم
جون کمر بندیم کوه از ما رمد   جون به بیند حمله کوه از جا رود
تا سپاه ما جو کوه آهنین   در صف هیجا شده بیخ زمین
دشمن سرکشته در پای سوار   بر سر میدان مانند سنکسار
کرجه دستان پور سام است ای پسر   رستمی کن کو بیا دستان نکر
کو بیا دستان جو سیف ذو الیزن   ذو الفقار دین بدست بو الحسن
تا شده در کردن کردن کشان   حکم سلطان مطاع ما روان
رایت منصور ما شد آشکار   بعد ازین ماییم وتیغ ذو الفقار
تیغ ما کوهر فشانی میکند   از دلیران جانستانی میکند
ظل ممدود است با شمشیر ما   سایهٔ شمشیر ما ظل خدا
دشمن ار دیو است در بندش کشیم   ما سلیمانیم دیو ودد کشیم
تیغ ما در مملکت فرمان رواست   مملکت جون باد در فرمان ماست
نیزه ما همجو برق شب نما   پرچم اندر خون کند روز وغا
برق ما برق روز کارزار   تیر رعد ما هم آتش هم شرار
بر سر میدان بسوزد خشک وتر   بس دل کردان بدوزد بس جکر

همجو

همجو بید از رعد ما لرزان شود   بار سرها بعد از آن ریزان شود
موی فغفور این کمند طاق ماست   سنبلش این پرجم سنجاق ماست
تا بقیطاق آمده خاقان جین   سر نهاده پیش تیغش بر زمین
تیغ ما مصری ورومش در پناه   زان رباید از سر قیصر کلاه
تیر آتشبار وتیغ ابدا بر   از دماغ دشمنان خاکسار
برده بیرون علت سودای خام   کرده در جشم وسر ایشان مقام
دشمن ما آنکه از مردیست عور   جون به بیند برق مار از دود
کر بیاید سر بیازد بی سخن   جون ستان کیو در جنک پشن
دشمنم جون دید خود را بیجکس   دست بر سر میزند همجون مکس
دشمن روبه کجا شیری کند   ضرب مقراضش جه شمشیری کند
دشمن لاغر بزر بریده سر   همجنان در خواب خرکوشی مکر
بایه بخت کنون جز خواب نیست   شربت حلقش بجز خوناب نیست
همجو خربز سر دو کنده آلتی   لاجرم توالتی یک ضربتی
این نه افسونست ونه افسانه است   کوهر تیغ مرا دردانه است
بر سرت جون تیغ ما افشان شود   ترک سر کردن ترا آسان شود
حلقت ار تشنه است روز کارزار   خنجر ما تشنه آب را آب دار
در نبرد از کوهر دریای تیغ   جشمهٔ یاقوت زاید بی دریغ
کوهری هندی که در دست منست   نقد بازار درون دشمنست
نقد بازارت روان شد همجو آب   زان رک کردن جو بخت شد بخواب

روز رزم ما که باشد مرد و زن … از نوای زیر و بم فریاد زن
جون به منی رایت ما از دور … ترک سر کن ترک جون ترکان غور
تیغ تیره ما که اسم اعظم است … دشمنانرا کارساز محکم است
دشمن دیوانه مانند پری … می رمد از ما جو دید انکشتری
خصم بد دل خسته و جسته بناه … همجو بز در زیر آن دلو سیاه
بار دیکر از کفن دنقش کنیم … شربتی از تیغ در حلقش کنیم
ما جو کل در شو کیتم و با صلاح … خصم از ان خار است در بند فلاح
دشمن مفسد صلاح کار خویش … در ز بونی دید و صلح او ر دبیش
ما باسباب جهانبانی خویش … کار دین و ملک را بردیم بیش
بهر کو هر جونکه او خر مهره داد … صلح او را زرد رونی بهره داد
ملک ملت را اساس از عدلها … محکم و عالیست جون سقف سما
هر جه می باید ز اسباب صلاح … از تماثیل محاریب و رماح
آنجه در کار است حکم سروری … از کلاه و تخت و از انکشتری
همجو دولت جمله بر درکاه ماست … نصرت ایزد که این همراه ماست
روح ما از مهد بالا میرسد … در بهشت حق تعالا میرسد
مهد عیسی میرسد از اسمان … مرحبا ای مهدی صاحب زمان
مهدی صاحب زمان در منزلست … زان سبب دجال جون خر در کلست
جون ز عیسی جشم پر نور شد … آن خر دجال دشمن کور شد
روز مردی کار با باشد جهان … کار مرد انست با کافر عباد

غازیان ما به بازی نیستند … کافرند آنها که غازی نیستند
صورت آن نامه زاخر تا نخست … بود ازین معنی سخنهای درست
جون سلیمان نامه را تقریر کرد … ختم باب ملک بر شمشیر کرد
خوش بیان کرد آن نور مبین … نامه اش اینست برخوان و ببین
هدهد تاج سلیمان را طلب … همجو اسمعیل در ملک عرب
دورها میکشت تا بیت الحرام … در کشود او را و کرد او را سلام
کفت جون در خانه رفتم بیکمان … رو برب کعبه کردم بعد از ان
می شدم در بادیه من کعبه دار … ساختم در راه حق بیت هزار
بشنوای همراز اکنون راز من … من جو هستم دوستدار بوالحسن
تا بدیدم روی عبدستان او … همجو اشتر کشته ام قربان او
مطلع ماه دلم این جانب است … قبله آب و کلم این جانب است
روی جانم بعد ازین با سوی اوست … قبله ام انست و رو با روی اوست
سال سه صد در جمادی اخرین … این بشارت نامه شد فتح مبین
ماه روزه هم دران سال زمین … یافته جاوید نامه بوالحسن
بر لب دریای قلزم یافتش … در میان آب از ان بشنافتش
کان کتاب جاودانست و ز آب … محو کشتن نیستش در هیج باب
زود ان دریای قلزم در عراق … سربند افاق کیرد با تفاق
کشف سایل را هویدا شد علی … سیف راندن نیست جز کار ولی
جون بشارت نامه جاوید را … بوالحسن آورد و دید امید را

۸۰۷ هشتصد و دو ماه روزه چون رسید   فتح نامه هفت کشور داد وید

فتح شد زین هر سه نامه کار دین   منة لله رب العالمین

بهائی ، محمد بهاء الدین عاملی نان و حلوا

بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد حمد الله وافضاله والصلوة والسلام على اشرف الخلايق محمد واله فيقول افقر العباد الى رحمة ربه الغنى محمد المشتهر ببهاء الدين العاملى وفقه الله للعمل فى يومه لغده قبل ان يخرج الامر بيده نبذا من السوانح وجملة من الموانح قد نسخ اكثرها فى طريق حج بيت الله الحرام وزيارة سيد الانام عليه واله افضل الصلوة والسلام اثبتها فى هذه الاوراق تذكرة للاحباء الراغبين والاخلاء الطالبين وعلى الله اتوكل ومنه استمد وبه استعين

ايها اللاهى عن العهد القديم ايها الساهى عن النهج القويم
استمع ماذا يقول العندليب حيث يروى من احاديث الحبيب
مرحبا اى بلبل دستان حى كامده از جانب بستان حى
يا بريد الحى اخبرنى بما قاله فى حقنا اهل الحماء
هل رضوا عنا ومالوا للوفا ام على الهجر استمروا والجفاء
مرحبا اى پيك فرخ فال من مرحبا اى مايهٔ اقبال من
مرحبا اى عندليب خوش نوا فارغم كردى ز قيد ما سوا
اى نواهاى تو نار موقده زد بهر بندم هزار آتش كده
مرحبا اى هدهد شهر صبا مرحبا اى پيك جانان مرحبا
مرحبا اى طوطى شكرشكن قل فقد اذهبت عن قلبى الحزن
باز گو از يار و از ياران نجد تا در و ديوار را آرى بوجد
باز گو از زمزم و خيف و منا وارهان دل از غم و جان از عنا
باز گو از مسكن و ماواى ما باز گو از يار بى پرواى ما
آنكه از ما بى سبب افشاند دست عهد را ببريد و پيمان را شكست
از زبان ان نگار تند خو از پى تسكين حرفى بگو
ياد ايامى كه با ما داشتى گاه چشم از ناز و گاهى آشتى
اى خوش ان دوران كه گاهى از كرم در ره مهر و وفا ميزد قدم
شب كه بودم با هزاران كوه درد سر بزانوى غمش بنشسته فرد
جان بلب از حسرت گفتار او دل پر از نوميدى ديدار او
آن قيامت قامت پيمان شكن آفت دوران بلاى مرد و زن
فتنهٔ ايام آشوب جهان خانه سوز صد چو من بى خانمان
از درم ناگه درآمد بى حجاب لب گزان از رخ برافكنده نقاب
كاكل مشكين بدوش انداخته وز نگاهى كار عالم ساخته
گفت اى شيدا دل محزون من وى بلاى كش عاشق مفتون من
كيف حال القلب فى نار الفراق گفتمش والله حالى لا يطاق
يكدمك بنشست بر بالين من رفت با خود برد عقل و دين من
گفتمش كى بينمت اى خوش خرام گفت نصف الليل لكن فى المنام
قد صرفت العمر فى قيل وقال يا نديم قم فقد ضاق المجال
واسقنى تلك المدام السلسبيل انها تهدى الى خير السبيل
ضاق وقت العمر عن آلاتها هاتها من غير عصر هاتها

قم ازل عنی بها رسم الرهوم   ان عمری ضاع فی علم الرسوم

علم رسمی سربسر قیل است وقال   نه ازان کیفیتی حاصل نه حال

طبع را افسرده کی بخشد مدام   مولوی باور ندارد این کلام

علم نبود غیر علم عاشقی   ما بقی تلبیس ابلیس شقی

سینهٔ خالی ز مهر گلرخان   کهنه انبانی بود پر استخوان

دل که فارغ شد ز عشق این نکار   سنک استنجای شیطانش شمار

این علوم و این خیالات و صور   فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر

تو بغیر علم عشق از دل تهی   سنک استنجای شیطان میدهی

شرم بادت زانکه داری ای دغل   سنک استنجای شیطان در بغل

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی   ای مدرس درس عشق هم بکوی

چند کوئی حکمت یونانیان   حکمت ایمانیان را هم بدان

دل منور کن بانوار جلی   چند باشی کاسه لیس بوعلی

سرور عالم شه دنیا و دین   سور مؤمن را شفا کفت ای حزین

سور رسطالیس و سور بوعلی   کی شفا کفتی نبی معتلی

سینه را در عاشقی صد چاک کن   دل ازین الودکیها پاک کن

باد ف و نی دوش ان مرد عرب   وه چه خوش میکفت از روی طرب

ایها القوم الذی فی المدرسه   کلما حصلتموه وسوسه

کل من لم یعشق الوجه الحسن   قربوا الرحل الیه والرسن

یعنی انکس را که نبود عشق یار   بهر پالان و افساری بیار

فاغسلوا

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد   کل علم لیس ینجی فی المعاد

ساقیا یکجرعه از روی کرم   بر بهائی ریز از جام عدم

تا کند شق پردهٔ پندار را   هم بچشم یار بیند یار را

فصل فی قطع العلایق والعزلة عن الخلایق

هر کرا توفیق حق امد دلیل   عزلتی بکزید و رست از قال و قیل

عزت اندر عزلت امد ای فلان   تو چه جوئی ز اختلاط این و آن

پا مکش از دامن عزلت بدر   چون کدایان چند کردی دربدر

کر ز دیو نفس میخواهی امان   رو نهان شو چون پری از مردمان

از حقیقت بر تو بکشاید دری   زین مجازی مردمان تا بکذری

کر تو خواهی عزت دنیا و دین   عزلتی از مردم عالم کزین

چون شب قدر از همه مستور شد   لاجرم از پای تا سر نور شد

اسم اعظم چون کسی نشناسدش   سروری بر کل عالم بایدش

تا تو نیز از خلق پنهانی همی   لیلة القدری و اسم اعظمی

رو بعزلت آر ای فرزانه مرد   در جمیع ماسوی الله باش فرد

عزلت امد کنج مقصود ای حزین   لیک اکر با زهد و علم اید قرین

عزلت بی‌عین علم ان زلت است   ور بود بی زای زهد ان علت است

زهد و علم ار مجتمع نبود بهم   کی توان در راه عزلت زد قدم

زهد چه بود از همه پرداختن   جمله را در داو اول باختن

علم چه بود انکه ره بنمایدت   زانک کمراهی ز دل برزایدت

این هوسها از سرت برون کند خوف و خشیت و رهت افزون کند
خشیت الله را نشان علم دان انما یخشی تو در قران بخوان
سینه را زان خوف علم اباد کن رو حدیث لو علمتم یاد کن

فصل فی ذم العلماء المشتهدین المشتهدین
با الامراء المرافقین عن شبهة الفقراء قال النبی
صلی الله علیه وسلم لو علمتم ایها الناس لضحکم قلیلا

علم زیب از فقر باید ای پسر نه ز باغ و راغ اسب و گاو و خر
مولوی را هست دایم این کمال کان نباید زیب ز اسباب جهان
نقص علم و است ای جناب مولوی حشمت مال و منال دنیوی
قاقم و خز چند پوشی چون شهان مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان
خود بده انصاف ای صاحب کمال کی شود اینها میسر از حلال
ای علم افراشته در راه دین از چه شد ماکول ملبوست چنین
چند مال شبهه ناک اری بکف تا که باشی نرم پوش و خوش علف
عاقبت از دین ترا سازد بری این تن ارائی و این تن پروری
لقمه کاید از طریق مشتبه خاک خور خاک و بران دندان منه
کان ترا در راه دین مفتون کند نور عرفان از دلت برون کند
لقمه نانی که باشد شبهه ناک در حریم کعبه ابراهیم پاک
گر بدست خود فشاند تخم ان ور بکاو چرخ سازو تخم ان
ور مه نو در حصادش داست کرد ور بسنگ کعبه اش دست اس کرد

وربا

ورباب زمزمش سازد عجین مریم ائین پیکوی از حور عین
ور بخوانی بر خمیرش بیعدد فاتحه با قل هو الله احد
ور بود از شاخ طوبی آتشش ور بود روح الامین هیزم کشش
ور تو بر خوانی هزاران بسمله بر سران لقمه بر ولوله
عاقبت خاصیتش ظاهر شود نفس از ان لقمه ترا قاهر شود
در ره طاعت ترا پیچان کند نور عرفان از دلت برون کند
ور دد بنت گر بود ای مرد راه چاره خود کن که شد عمرت تباه
از هوس بگذر رها کن کش و فش پا ز دامان قناعت در مکش
ور نباشد جامه اطلس تورا کهنه دلقی ساتر تن بس ترا
ور مزعفر نبودت با قند و مشک خوش بود دوغ و پیاز نان خشک
ور نباشد مشربه از زر و ناب با کف خود میتوانی خورد اب
ور نباشد دورباش از پیش و پس دور باش نفرت خلق از تو بس
ور نباشد خانهای زرنگار می توان بردن بسر در کنج غار
ور نباشد مرکب زرین لجام می توانی زد بپای خویش گام
ور نباشد فرش ابریشم طراز با حصیر کهنه مسجد بساز
ور نباشد شانه از بهر ریش شانه بتوان کرد با انگشت خویش
هرچه بینی در جهان دارد عوض وز عوض گردد ترا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان عمر باشد عمر قدر او بدان

فصل للاشاره لقوله تعالی ان الله یامرکم ان تذبحوا

بقرة وفى تأويل قول النبى صلى الله تعالى عليه واله
حب الوطن من الايمان صدق رسول الله

ابذلوا ارواحكم يا عاشقين   ان تكونوا فى هوانا صادقين
کوی دولت ان سعادتمند برد   کو بپای دلبر خود جان سپرد
کر همی خواهی حیات عمر خویش   کاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان   رو عوان بين ذالك را بخوان
بیسر چون کشتی کرا بخانی مکن   کوسفند پیر قربانی مکن
شد همه بر باد ایام شباب   بهر دین یك زره تمودی شتاب
عمرت از پنجه کذشت ویك سجود   کت بکار اید نکردی ای یهود جهود
حالیا ای عندلیب کهنه سال   سازکن افغان یك چندی بنال
تاکه دانستی زیانت راز سود   توبه ات نسیه کناهت نقد بود
جون نکردی ناله در فصل بهار   در خزان باری قضا کن زینهار
غرق دریای کناهی تا بکی   در معاصی روسیاهی تا بکی
جد تو ادم بهشتش جای بود   قدسیان کرده ندا زبهرش سجود
یك کنه جون کرد کفتندش تمام   مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با جندین کناه   داخل جنت شوی ای روسیاه

فصل فى قول النبى صلى الله عليه وسلم حب الوطن من الايمان

ايها الماسور فى قيد الذنوب   ايها المحروم من سر الغيوب
لا تنعم فى اثر لذات الجسد   انها فى جيد حبل من مسد

قم توجه شرط اقليم النعيم   واذكر الاوطان والعهد القديم
کنج علم ما ظهر مع ما بطن   کفت از ایمان بود حب وطن
این وطن مصر و عراق شام نیست   این وطن شهریست کورا نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام   مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست راس هر خطا   از خطا کی میشود ایمان عطا
ای خوش انکو یابد از توفیق بهر   کاورد رو سوی این بی نام شهر
تو درین اوطان غریبی ای پسر   خو بغربت کرده خاکت بسر
اینقدر در شهر تن ماندی غریب   کت وطن یکبارکی رفت از ضمیر
رو بتاب و چشم جان را شاد کن   موطن اصلی خود را یاد کن
تا بکی ای شاهباز پر فتوح   مانده باشی دور از اقلیم روح
حیف باشد از توای صاحب هنر   کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای هدهد شهر صبا   در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن این بند از پا باز کن   بر فراز لامکان پرواز کن
تا بکی در جاه طبعی سرنکون   یوسف ای یوسف بیا زجه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی   وارهی از جسم روحانی شوی

فصل فى ان البلايا والمحن فى هذه الطريق كثيرة لكن ها
على المحب يسيرة بل هى راحة العظمى ونعمة الكبرى

فى طريق العشق انواع البلا   ايها القلب الحزين المبتلا
ليكن القلب العشوق الممتحن   لا يبالى بالبلايا والمحن

سهل باشد در ره فقر و فنا　　گر رسد تن را تعب جان را عنا
رنج راحت وان چه شد مطلب بجو　　گرد کله توتیای چشم کن
کی بود در راه عشق اسوده کی　　سر بسر درد است و خون الوده کی
تا نسازی بر خود اسایش حرام　　کی توانی زد براه عشق کام
غیر ناکامی درین ره کام نیست　　راه عشق است این ره حمام نیست
نیست جز تقوی درین ره توشه　　نان حلوا را بهل در کوشه
نان حلوا جیست جاه و مال تو　　باغ و راغ و حشمت و اقبال تو
نان حلوا جیست فرزند و زنت　　کو فتاده همجو غل در کردنت
نان حلوا جیست این طول امل　　وین غرور نفس و علم بی عمل
نان حلوا جیست کویم با تو فاش　　این همه سعی تو از بهر معاش
جند باشی بهر این حلوا و نان　　زیر منت از فلان و از فلان
برد این حلوا و نان ارام تو　　شست از لوح توکل نام تو
هیج بر کوشت نخورده ای لئیم　　حرف الرزق علی رب الکریم
رو قناعت پیشه کن در کنج صبر　　پند خود کیر از سک ان پیر کبر

فصل فی حکایة العابد الذی قال البصر لدیه فتوق والکت علیه

عابدی در کوه لبنان بد مقیم　　درین غاری جه اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق برتافته　　کنج عزت را ز عزلت یافته
روزها می بود مشغول صیام　　یک نه نان میرسیدش وقت شام
نصف ان شامش بدی نصفی سحور　　وز قناعت داشت در دل صد سرور

رحمن

بر همین منوال حالش میکذشت　　نامدی زانکوه هرکز سوی دشت
از قضا روزی نیامدان رغیف　　شد ز جوع ان پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا انکه عشا　　دل پر از وسواس در فکر غدا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب　　نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح جون شد زان مقام دل پذیر　　بهر قوتی امد ان عابد بزیر
بود یک قریه بقرب ان جبل　　اهل ان قریه همه کبر و دغل
عابد امد بر در کبر ایستاد　　کبر او را یکدو نان جو بداد
بستد ان نان را و شکر او بکفت　　وز وصول طعمه اش خاطر شکفت
کرد اهنک مقام خود دلیر　　تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای کبر بد کرکین سکی　　مانده ز جوع استخوانی رکی
پیش او کر خط پرکاری کشی　　شکل نان میکرد و می مرد از جوع سنی
بر زبان کر بکذ ردلفظ خبز　　خبز پندار در ود هوشش ز سر
کلب از دنبال عابد بو کرفت　　امدش از پی و رخت او کرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند　　پس روان شد تا نیابد زو کزند
سک بخورد ان نان و از پی امدش　　تا مکر بار دکر اندر دمش
عابد ان نان دکر دادش روان　　تا که از ازار او یابد امان
کلب خورد ان نان از دنبال مرد　　شد روان و روی خود در پس نکرد
همجه سایه از پی او میدوید　　عفعفی میکرد و رختش میدرید
کفت عابد جون بدید ان ماجرا　　من سکی جون تو ندیدم بیحیا

صاحب غیر از دو نان خبزی ندام   ان دو نان خود بستدی ای کج نهاد
دیکو از پی دویدن بهر چیست   این همه زخم دریدن بهر چیست
سک بنطق امد که ای صاحب کمال   پیچیا من نبستم چشمی بمال
هست از روزی که بودم من صغیر   مسکنم ویرانه این کبر پر
کوسفندش را شبانی میکنم   خانه رش را پاسپانی میکنم
کاه کاهم نیم نانی میدهد   کاه مشت استخوانی میدهد
کاه غافل از کردد از اطعام من   وز تغافل تلخ کردد کام من
هفته هفته بکذرد کین ناتوان   نه زنان یابم نشان نه ز استخوان
بکذرد بسیار بر من صبح و شام   لا ارای خبزا و لا القی العظام
چونکه بر درکاه او پرورده ام   رو بدرکاه دکر ناورده ام
هست کارم بر در این پیر کبر   کاه شکر نعمت او کاه صبر
تا قمار عشق با او باختم   جز در او من دری نشناختم
تو که نامد یکشبی نانت بدست   در بنای صبر تو امد شکست
از در رزاق رو بر تافتی   بر در کبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بکذاشتی   کردهٔ با دشمن او اشتی
خود بده انصاف ای مرد کزین   بی حیا ترکیبت تو هستی یا من ببین
مرد عابد زین سخن مدهوش شد   دست خود بر سر زد و از هوش شد
ای سک نفس بهائی یاد کیر   این طبیعت از سک ان کبر پیر
بر تو کر از صبر نکشاید دری   از سک کر کین کبران کمتری

هر

فصل فی ذم اهل الریا والتدلیس الذینهم اعظم جنود الابلیس

نان حلوا چیست ای شوریده سر   متقی خود را نمودن بهر زر
دعوی زهد از برای عز و جاه   لاف تقوی از پی تعظیم شاه
تو نه پنداری کزین لاف دروغ   هرکز افتد نان تلبیست بدوغ
خورده بینانند در عالم بسی   واقفند از کار و بار هر کسی
زیرکانند از یسار د از یمین   از پی رد قبول اندر کمین
با همه خودبینی و کبر منی   لاف تقوی و عدالت میزنی
سر بسر کار تو در لیل و نهار   سعی در تحصیل جاه و اعتبار
دین فروشی از پی مال حرام   میکر و حیله بهر تسخیر عوام
خوردن مال شهان و رزق شید   کاه خبز عمرو و کاهی خبز زید
وین عدالت با وجود این صفات   هست دایم برقرار و بر ثبات
بر سرش واقف نکردد لاولیس   این عدالت هست کوه بوقبیس
می نباید اختلال از هیچ چز   چون وضوی محکم پی بی تمیز

فصل فی حکایة الامر الزانیه علی سبیل التمثیل

بود در شهر وهری بره زنی   کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او پی بی تمیز خالدار   در نهادش کرد بود بی شمار
با وضوی صبح خفتن میکذارد   نامرادان را بسی دادی مراد
کم نشد خالی دواتش از قلم   بر مراد هر کسی میزد رقم
هر که پیشش میشدی بهر دعا   او بجای دست بر میداشت پا

رجلها مرفوعت للفاعلین   بابها مفتوحت للداخلین

ور مهسازی اوباش ذنود   دائما طاخونه اش درکرد بود

از نه هرکس که می‌جستی نیاز   می‌شدی فی الحال مشغول نماز

کفت با او رندکی کای نیک زن   حیرتی دارم ازین کار تو من

زین جنابتهای بی در پی که هست   هیچ ناید در وضوی تو شکست

نیت ادا باین محکم وضوی   بکره از روی کرم با من بکوی

این وضوی از سنک رو محکم تر است   این وضو نبود سد اسکندر است

فصل فی ذم اصحاب التدریس الذین مقصدهم اظهار الفضل و التلبیس

نان حلوا چیست این تدریس تو   کان بود سرمایه تلبیس تو

بهر اظهار فضیلت معرکه   ساختی افتادی اندر مهلکه

تا که عامی چند سازی رام خود   با صد افسون آوری در دام خود

چند بکشائی سر انبان بلاف   چند بنمائی کزاف اندر کزاف

نه فروعت محکم آمد نه اصول   شرم بادت از خدا واز رسول

اندرین ره چیست دانی غول تو   این ریائی درس نا معقول تو

درس اکر قربت بناشد زو غرض   لیس درس انه بئس المرض

اسب دولت برفراز عرش تافت   انکه خودرا زین مرض آزاد ساخت

فصل فی ذم الابلهان بجمیع الاسباب الدنیا المعرضین عن تحصیل اسباب العقبی

نان حلوا چیست اسباب جهان   کافت جان کهان دست و مهان

انکه از قرب خدا دورت کند   انکه از راه هدی کورت کند

انکه

انکه خودرا از سر آنی باختی   از ره تحقیق دور انداختی

تلخ کرد این نان حلوا کام تو   برد یکسر رونق اسلام تو

برکن این اسباب از بیخ و بن   کوه غم در پای انش قطع کن

اتش اندر زن درین حلوا و نان   وارهان خودرا ازین بار کران

جمله سعیت بهر دنیای دنیست   بهر عقبی می ندانی سعی چیست

در ره این موشکافی ای شقی   در ره آن کند فهم و احمقی

از پی این میدوی از جان و دل   واز پی ان میدوی چون خر بکل

فصل فی سؤال بعض العارفین بعض المسرفین عن قدر سعیه
فی تحصیل الدنیویه وتوبیخه علی التقصیر فی الاسباب الاخرویة

عارفی از منعمی کرد این سؤال   کی ترا دل در پی مال و منال

سعی تو از بهر دنیای دنی   تا چه مقدار است ای مرد غنی

کفت بیرون است از حد شمار   کار من این است در لیل و نهار

عارفش کفت انکه بهرش در تکی   حاصلت زان چیست کفتا اندکی

انچه مقصود است ای روشن ضمیر   بر نیاید زان مکر عشر عشیر

کفت عارف زانکه هستی روز و شب   از پی تحصیل ان در تاب و تب

شغل ان را قبله خود ساختی   عمر خودرا بر سر ان باختی

وانچه زان میخواستی واصل نشد   مدعای تو از ان حاصل نشد

دار عقبی کان ز دنیا برتر است   در پی ان سعی خواجه کمتر است

چون شود چیزی ترا حاصل از ان   من نکویم خود بکو ای ناتوان

نان حلوا چیست دانی ای بسر　　قرب سلطانست زین قرب الحذر
می برد هوش از سر و از دل قرار　　الفرار از قرب سلطان الفرار
فرخ ان کو رخش همت را بتاخت　　کام از این حلوا و نان شیرین نساخت
قرب سلطان افت جان تو شد　　بای لغزراه ایمان تو شد
حیف باشد از تو ای صاحب سلوك　　کین همه نازی بتعظیم ملوك
جرعهٔ از بحر قران نوش کن　　آیهٔ لاترکنو را کوش کن

نوجوانی از خواص بادشاه　　میشدی با حشمت تمکین براه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس　　جمله اسباب تنعم بیش و بس
بر یکی عابد از ان صحرا کذشت　　کاو علف میخورد چون اهو بدشت
بر زبان از ذکر حی لایموت　　شکر کویان کش میسر کشت قوت
نوجوان سویش خرامید و بکفت　　کای شده با وحشیان در قوت جفت
سبز کشته چون زمرد رنك تو　　چونکه ناید جز علف در چنك تو
شد تنت چون عنکبوت از لاغری　　چون کوزنان چند در صحرا چری
کرچه من بودی تو خدمت کار شاه　　در علف خوردن نشد عمرت تباه
بیر کفتش کای جوان نامدار　　کت بود در خدمت شه افتخار
کرچه من تو نیز میخوردی علف　　می نشد عمرت در این خدمت تلف

نان حلوا جیست ای فرزانه مرد　　منصب دنیاست کرد او مکرد

بالکیر

کر بیالائی بدو دست دهان　　روی اسایش نه بینی در جهان
منصب دنیا نمیدانی که جیست　　من بکویم با تو یکساعت بیست
انجه بندد از ره حق بای تو　　انکه سازد کوی حرمان جای تو
انکه نامش مایه بدنامی است　　انکه کامش سر بسر ناکامی است
انکه هر ساعت نهان از خاص عام　　کاسهٔ زهرت فرو ریزد بکام
بر سر این زهر روز آن شبان　　چند خواهی بود لرزان و طبان
منصب دنیاست ای صاحب فنون　　انکه کردت اینچنین زار و زبون
منصب دنیاست ای نیکو نهاد　　انکه داده خرمن دینت بباد
ای خوش ان مقبل که ترك دین نکرد　　کام از این حلوا و نان شیرین نکرد
نان حلوا جیست قیل قال تو　　دین زبان برد آزی بحال تو
کوش بکشا لب فرو بند از مقال　　هفته هفته ماه ماه و سال سال
صمت عادت کن که از یك کفتنك　　میشود زنار این تحت الحنك
ای خوش انکو رفت در حصن سکوت　　بسته دل در یاد حی لایموت
خاموشی باشد مقال اهل حال　　کر بجنبانند لب کردند لال
رو نشین خاموش چندی ای فلان　　کز فراموشت شود نطق بیان
چند با این ناکسان بی فروغ　　باز بیمائی دروغ اندر دروغ
وا رهان خود را از این هم صحبتان　　جمله مهتا بند دین تو کتان
صحبت نیکانت ار نبود نصیب　　باری از هم صحبتان بد مکیب
نان حلوا جیست این اعمال تو　　جبهٔ پشمین ردا و شال تو

این مقام فقر خورشید اقتباس   کی شود حاصل کسیرا در لباس
ظاهرت چون گور کافر پر حلل   واندران قهر خدای عز و جل
رو بسوز این جبهٔ ناپاک را   وین عصا و شانه و مسواک را
ظاهرت گر هست با باطن یکی   در بهشت جای باشد بیشکی
زین رداء و جبه‌ات ای کج نهاد   این دو بیت مثنوی امد بیاد
از برون طعنه زنی بر بایزید   وز درونت ننگ میدارد یزید
ور مخالف شد درونت با برون   رفته باشی در جهنم سرنگون

نان حلوا چیست ای نیکو سرشت   این عبادتهای تو بهر بهشت
نزد اهل دل بود دل کاستن   در عبادت مزد از حق خواستن
رو حدیث ما عبدناك ای فقیر   از کلام شاه مردان یاد گیر
چشم بر اجر عمل از کوری است   طاعت از بهر طمع مزدوری است
خادمان مزد گیرند این گروه   خدمت با مزد کی دارد شکوه
عابدی کو اجرت طاعت خواست   گر عبادت گر نهی نامش رواست
تا بکی بر مزد داری چشم تیز   مزد از این بهتر چه خواهی ای عزیز
که ترا از فضل لطف با مزید   از برای خدمت خود افرید
با همه الود کی قدرت نکاست   بر قدت تشریف خدمت گر درست

یا ندیمی ضاع عمری وانقضی   قم لاستدراك وقت قد مضی

واعطنی

واعطنی کاسا من الخمر الطهور   انها مفتاح ابواب السرور
خلص الارواح من قید الهموم   اطلق الاشباح من سر الغموم
کاندر این ویرانهٔ پر وسوسه   دل گرفت از خانقاه مدرسه
نی ز خلوت کام بردم نه ز سیر   نی ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
عالمی خواهم از این عالم بدر   تا بکام دل کنم خاکی بسر
اشف قلبی ایها الساقی الرحیم   بالتی یحیی بها العظم الرمیم
جمرة من نار موسی نورها   انها قلبی وصدری طورها
قم قل ولا تمهل فان الصبح لاح   والثریا غربت والدیك صاح
یا مغنی قل فان العمر ضاع   لا یطیب العیش الا بالسماع
وادو عندی من احادیث الحبیب   این وقتی من سؤالی لا یطیب
واطو عنی ذکر ایام الفراق   ان ذکر البعد مما لا یطاق
قم وزمزم لی اشعار العرب   کی یتم العیش فینا والطرب
افتتح منها بنظم مستطاب   قلته فی بعض ایام الشباب
قد صرفت العمر فی قیل وقال   یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
قم وزمزم لی باشعار العجم   کی تریح الروح من هم الجسم
ابتدی منها ببیت المثنوی   للحکیم المولوی المعنوی
بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند
قم وخاطبنی بکل السنة   علی قلبی بنته من ذی السنة
انه فی غفلة من حاله   خابط فی قیله مع قاله

كل آنٍ جالب قيد الحديد　　قائل من حبله هل من مزيد
ما به فى الغى فضلت الطريق　　هائم من شكره لا شفيق
عاكفٌ دهراً على اصنامه　　يهزء الكفار من اسلامه
كم انادي وهو لا يصنع الندا　　وا فؤادى وا فؤادى وا فؤاد
يا بهائى اتخذ قلباً سواه　　فهو ما معبوده الا هواه
هرچه غير از دوست شد بابای پسر　　نان حلوا نام کرده سر بسر



حكاية يوسف عليه السلام